

# آنچه علیجان نوشت

نویسنده: نعیمه مرتضایی

خورشید غروب کرده بود. صداهایی شبیه به ناله انسان از پشت قبرستان بلند می شد و موج می گرفت و جایی در دل تاریکی گم می شد. اما در خانه مخروطی سکوت حکم فرما بود. سقف خانه مثل دهانه چاهی سوراخ بود و سیاهی آسمان از آن پیدا بود. چراغ نفتی پت پت می کرد. نور زردش روی دیوارهای گاه گلی می لرزید. علیجان نشسته بود روی زیلوی چرک مرده. کمرش را خم کرده بود و سر و گردنش را کشیده بود لای ورقه های کتاب. چشمان سیاه و گردش گشاد شده بود و نوشته های کتاب را دنبال می کرد. ناگهان صدایی افکارش را از هم گسست. انگار کسی پشت در چوبی و پوشیده ایستاده بود و با مشت، محکم به آن می کوبید. در به شدت تکان می خورد. تخته هایش غرغر می کرد. سرش را بلند کرد و به در خیره شد. قلبش تند می زد. نفسش حبس شده بود. به یکباره در باز شد و به دیوار کوبیده شد. باد داغی زوزه کشان داخل شد. ورقه های کتاب شق شق به هم می خوردند. لحاف سوراخ سوراخ و نیمه سوخته، جمع شده بود و به این سو آنسو می خزید. کاسه و ریش روی زمین خاکی غلت می زد و زر زر می کرد. بلند شد و در را که نیروی باد پشتش بود، هل داد و به سختی بست. صداها قطع شد و همه چیز آرام گرفت. سر جایش برگشت و دوباره کمرش را قوس داد روی کتاب. تا حدی غرق در خواندن شد که نه گوشه های صدایی را می شنید و نه چشمانش جز نوشته ها، جایی را می دید. و این کار را تا طلوع خورشید انجام داد. بعد کتاب را بست و آن را روی بقیه کتابهایی که با دقت و طبق اصول خودش چیده بود گذاشت و گونی سرشان کشید. روی زیلو دراز کشید و بازویش را گذاشت زیر سرش. پلکهایش، سنگین و گرم نشست روی چشمانش.

نزدیک ظهر، نور خورشید از لای درزهای دیوار مثل سیخ های آهنی نوک تیزی بیرون زد و مستقیم رفت توی سر و صورتش، که زیر ریش و موی سیاه و پر پشت پوشیده شده بود. پوستش می سوخت. مدام با ناخن های بلند و چرک گرفته اش سر و صورتش را میخراشید. از قبرستان صدای مویه می شنید. در آن هنگام<sup>1</sup> غمگینی آمد پشت در. نان و کاسه ای ماست روی یک کف دستش گرفته بود و با دست دیگرش به در کوفت.

علیجان؟..... آهای علیجان؟

جوابی که نشنید وزن یک سمت بدن استخوانی اش را روی در انداخت و هل داد. در به آرامی باز شد، جیر جیر می کرد و گرد و خاک از بدنه پوشیده اش کنده می شد و جلوی راهش پخش می شد. بوی عرق توی هوای گرم اتاق پیچیده بود. پای لنگش را روی زمین کشید و نزدیکش رفت. مثل تخت سنگی سرد و بی روح افتاده بود روی زمین، با رنگ و روی پریده و بدن خیس عرق.

علیجان؟

چشمانش باز شد. زل زد به چند قبری که از لای در پیدا بود. حال و حوصله شنیدن حرفهای تکراری را نداشت. دلش میخواست در همان حالت بود و نبود خواب به سر ببرد.

پ<sup>2</sup> سیچه جواب نمیدی<sup>3</sup> کر؟

با کلاه سبز کشی اش سرو صورت عرق کرده علیجان را پاک کرد.

جوری افتاده بودی فکر کردم مردی

علیجان دو کف دستش را به زمین زد، خودش را کشید بالا و تکیه داد به دیوار.

خدا<sup>4</sup> سیت بسازه

اینجا چه میکنی؟

هیچ<sup>5</sup> حالو

سراغتو آز برادرت صقدر گرفتم، گفت چن وقتیته شو میای قبرستون، میشینی تو نی خونه خرابه؟

صدایش را بلندتر کرد.

اینجا خوف داره، خل و چل میشی؟

اینجا هم مٹ بقیه جاهاست

من که هیچ سر از کار تو در نمیارم

1 غلام علی

2 چرا

3 پسر

4 برآت

5 دایی

دل نگرور نباش حالو

غلملی به دیوار تکیه داد و پاهایش را دراز کرد، نفس عمیقی کشید

امروز رفته سر زمینا، همشون سوخته بودن، زمین یه دست سیاه شده بود، عین سیاهی نی شو، خدا نگذره ا باعث و بانیش، رفتی بینیش؟

علیجان لقمه ای نان زد توی کاسه ماست و گذاشت دهانش

ها

میگن کار کر جعفر قلی بوده.. آ لج پیرمراد که دختر<sup>6</sup> گوش نداده.. آتیش انداخته به زمینش و کشیده به باقی زمینا مردم

چشمانش را به زمین دوخت، چروک پشت پلکش باز شد. با صدای فرو نشسته ای گفت

خیر نبینه، به خاک سیاه نشوندمون

خدا بزرگه حالو...

غلملی پاهای لاغرش را بغل کرد، کلاهش را کشید روی سر طاسش، نگاهش رفت روی کتابهایی که از لای گونی زده بیرون بود.

بازم چسبیدی به نی کتابا؟؟

چه کنم حالو..

غلملی صدایش را بلندتر کرد.

دست بردار کر.. این کار آخر و عاقبت نداره..

اگه این کتابا نباشه منم نیستم حالو..

تو همین کتابا نوشته بیای قبرستون؟

مگه مردم میذارن تو حال خودم باشم حالو؟

تا دیروز خوب بود ا کشاورزیت نونی در میومد حالا که دیگه شکر خدا اونم دود شد رفت هوا

خدا روزی رسونه حالو

اگر زن بگیری نی فکرا ا سرت میفته

مرا نه سر نه سامان افریدند/ پریشانم پریشان افریدند

پریشان خاطران رفتند در خاک/ مرا از خاک ایشان افریدند

میخوای زنم بفرستم با خاتون سیت حرف بزنه؟

خاتون هنوز به امید شوهرشه که برگرده

کدوم شوهر؟، خدا بیامرزدو سال پیش او بردش، جنازشم پیدا نکردن

هر کسی به امیدی زندگی میکنه حالو

خاتون میتونه خواهر و برادرات مادری کنه، سی دل اونا گفتم

خدایشون بزرگه حالو

بلند شد.

کجا میری؟

رو زمین خدا راه میرم

همیشه تا چیزی میگم بلند میشی میری

علیجان بغضی افتاد توی صدایش  
کاش کسی حال منو میفهمید حالو...

به اهستگی از کوچه های تنگ و خلوت ده قدم بر می داشت، بی آنکه هدف و مقصدش را بداند. زمین داغ بود، سنگریزه ها زیر نور آفتاب برق می زدند. زیر پایش پیشکل به نرمی له می شد. رد سیاه پیشکل مثل رودی از خانه علی نقلی آغاز شده بود و پیچیده بود به کوچه مش ابراهیم و بعد مستقیم رفته بود تا زمین های پشت ده. گرما خون سرش را به جوش آورده بود. چشمانش تار می دید. برای لحظه ای زیر سایه کم رنگ درخت بیدی نشست. سیاهی زمین های سوخته کشاورزی از دور پیدا بود. آهی کشید.

ای خدا خودت روزی برسون

نگاهش به خاتون افتاد. هیزم زیادی جمع کرده بود و بسته بود به پشت الاغ. میانه راه الاغ / پاهایش را از هم باز کرده بود و محکم گذاشته بودشان روی زمین و از جایش تکان نمی خورد. خاتون با ترکه ای که دست راستش بود به پشت الاغ میزد و افسارش را می کشید. اما فقط سر و گردنش جلو می آمد. رهایش کرد و نفسی تازه کرد. پیشانیش عرق کرده بود و میدرخشید. از دوردستش را بلند کرد.

سلام<sup>7</sup> برار

سلام

. خاتون سر استینش را کشید به پیشانیش، نفس نفس می زد

. نمیدونم سیچه نی زبون نفهم هر وقت نزدیک خونه میشیم قدم اُ قدم برنمیداره

علیجان بلند شد و رفت الاغ را از پشت هل داد. یک پایش سست شد. لرزید و از زمین کنده شد و به راه افتاد

لبخندی روی چهره خسته خاتون نشست. داشت میرفت و می گفت:

خدا ا براری کمت نکنه... زیاد نمون زیر نی آفتاب داغ، گرما زده میشی

نگاهش را از خاتون برداشت. باز پریشان خاطر زیر اشعه سوزناک خورشید به راهش ادامه داد. پاشنه گیوه اش را که خوابانده بود روی زمین خرت خرت صدا می داد. زیر لب میخواند:

مو که سر در بیایم شو و روز / سرشک از دیده بارانم شو و روز

نه تب دیرم نه جایم میکند درد / همیدونم که نالونم شو روز

از شدت گرما لبهایش خشک و ترک خورده شده بود. باد داغی به سر و صورتش می خورد که تا مغز استخوانش را آتش میزد. جز کوچه های خلوت و غم زده چیزی نمی دید. روی زمین نشست و به دیوار خانه ای تکیه داد. زبان خشکش را به سختی توی دهانش چرخاند و خواند.

خدایا خسته و زارم از این دل / شو و روزان در ازارم از این دل

مو از دل نالم و دل نالد از مو / زمو بستان که بیزارم از این دل

گرد و خاک از روی زمین میچرخید و میرفت توی چشمش. نفس که می کشید حس میکرد تیغی گلویش را می برد. کم کم

رنگ همه چیز در نگاهش به کبودی می زد. ناگهان چشمش به دیوار خستی خانه ای افتاد که نیمی از آن روی زمین فرو ریخته بود. با مقدار جانی که توی بدنش داشت بلند شد و خودش را به انسوی دیوار انداخت. تا چند لحظه مات و میهوت به حیاط خانه خیره مانده بود. انگار تکه ای از بهشت را دیده بود. حیاط بی نهایت بزرگی که سرتاسرش با گل های زرد و قرمز پوشیده شده بود و زیر نور خورشید همچون الماس های رنگی میدرخشیدند. به<sup>8</sup> دُواری که انتهای حیاط بود رفت. توی دوار چشمانش جایی را نمی دید. تاریک تاریک بود، مثل شبهای قبرستان. صدای گاو و گوسفندان که از حضور او اشفته شده بودند نعره می کشیدند توی گوشش می پیچید. کم کم سوی چشمانش برگشت. نگاهش به سطل فلزی زنگ زده پر از شیری افتاد که نزدیک پای گاو تنومندی گذاشته شده بود. به سمت سطل قدم های بلند و تندی برداشت. حیوانات وحشت زده از سر راهش کنار می رفتند. سطل شیر را بلند کرد و سرازیر کرد توی دهانش. سفیدی شیر روی ریشش سر می خورد و میچکید

<sup>7</sup> برادر

<sup>8</sup> سیاه چادر

روی لباسش .انگاری زنده شد.بوی گاه و یونجه و هوای مرطوب بینی اش را پر کرده بود.همانجا روی زمین خنکی که زیر پهن خشک پوشیده شده بود دراز کشید و چشمانش را بست.هوای طویله رو به سردی میرفت.مگسها به سر و ریشش میچسبیدند و وزوز میکردند.صدای خش خشی شنید.چشمانش را که باز کرد نگاهش به زن رنگ پریده ای افتاد که سطلی دستش گرفته بود.گوشه دامن چین دار گل منگلیش را توی مشتش گرفته بود و می فشرد.دسته سطل با لرزش دستش به زر افتاده بود.علیجان از جایش جنبید. زن سیاهی چشمانش به عقب رفت،دست و پایش شل شد و به زمین افتاد.چهار دست و پا به کنار زن رفت.مثل مرده ای بی حرکت بود.نگاهش را به چهره اش دوخت.چقدر برایش آشنا بود. مخصوصا آن خال گوشتی گوشه لبش.موهای حنایی رنگش از زیر گلونی<sup>9</sup> سرخ و سفیدش روی پیشانی عرق کرده اش ریخته بود.اطراف لبها و پشت پلکهایش رفته رفته کیبود می شد.رگ نازکی از گوشه چشمش کشیده شده بود و پلکش را دور زده بودو در میانه راه رسیدن به ابرو گم شده بود.حس کرد نفس نمی کشد. ترس دست و پایش را به لرزه انداخت.گوش گردش را نزدیک لبها که در حال کشیدن اهی خشک شده بود ،برد.ته گلویش خس خس میکرد.در همان حال سایه مردی افتاد روی زن.سرش را که برگرداند مردی قوی هیکل و چهارشانه بود.استینهایش را تا پشت بازو های عضله ای و افتاب سوخته اش جمع کرده بود.رگهای خونی و قطور از شقیقه اش بیرون زده بود. نفس های عمیقی می کشید که سینه اش را بیشتر برآمده می کرد. علیجان قالب تهی کرده بود. مرد صدای رگدارش را بلند کرد:

با زخم چه کار داری بی شرف؟

علیجان زبانش بند آمده بود.تیش...تیش...تیشم

زنی دیگر سراسیمه و پابرنه آمد. جیغ کشید و ناخنش را کشید به صورتش.خطهایی سرخ افتاد روی پوستش.

وی گیسم دراز،نیم طلا چی به سرت اومده؟

نامردم اگر خونت نریزم

داسی را از میان یونجه ها بیرون کشید و به سمت علیجان حمله کرد. زن جلوی راهش را گرفت.گیسش را میکند و و گریه میکرد

مراد ،مراد،ولش کن محض رضای خدا،فقیر

خون توی صورت مراد جهیده بود.

به ارواح خاک<sup>10</sup>بوآم زندش نمیدارم

زن دستش را روی سینه مراد فشار می داد و مانع آمدنش می شد.علیجان دوید و از چادر خارج شد.مراد داسش را به سمتش پرت کرد . خورد به ساق پایش. خون از پایش فواره زد.خودش را انداخت پشت دیوار. هنوز صدای فریاد زن و مرد را می شنید.

نیم طلا بی تقصیره مراد/نی زن بیچاره چه گناهی داره/تو دخالت نکن<sup>11</sup>دا ،سیچه در به روش باز کرده

خودش را به سختی از روی زمین بلند کرد،گفت:یا حضرت عباس دلت سیم بسوزه.

سنگریزه های داغ به لباسش چسبیده بود و پوستش را می سوزاند. پاشنه پایش را که به زمین می گذاشت مثل این بود که با تیشه به استخوان پایش می زنند.خون گرمی به ارامی از ساق پایش میسرید و میرفت لای تار و پود گیوه های خاک الودش ودر انجا به شکل های عجیب و غریبی در می آمد.دو لا شد و پیراهن بلندش را که تار زیر زانوی پاهای لختش را می پوشاند بالا زد و به زخمش نگاه کرد.سفیدی استخوان، گوشت سرخ پایش را شکاف داده بود و مثل سر انگشتی زده بود بیرون.با حالتی که انگار چیزی برایش مهم نبود ،لنگان به راه افتاد.خورشید تا نیمه رفته بود پشت کوه.نسیم مرطوب عشوهِ گری از جانب کشتزارهای آن آبادی می وزید که بوی خوشه های سبز گندم را می داد.چهره زن از جلوی چشمش کنار نمی رفت.عذاب وجدان داشت.چند بار قصد برگشتن کرد ولی باز بی دلیل راهش را در پیش می گرفت.تاریکی مثل سیاهی بالهای کلاغ کم کم همه جا را پوشاند.نور ماه روی سنگ قبرها می سرید و توی تاریکی برق می زدند.به کنار چاه اب نزدیک قبرستان رفت.لباسش به عرق تنش چسبیده بود.بوی نامطبوعی از بدنش حس میکرد،مثل بوی مرده ای که ساعتها جلوی افتاب سوزناک تابستان روی زمین مانده باشد.لباسهایش را درآورد و سطلهای پی در پی اب سرد ریخت روی تنش.پالتوی مندرسی که از حد یک گونی کهنه تجاوز نمی کرد و توی سرما و گرما روی پیراهن بلندش می پوشید را دور خودش پیچید و رفت به سمت خانه مخروبه.غملی در تاریکی مثل سایه ای قوز کرده بودو جلوی در چنک زده بود.بلند شد.

<sup>9</sup> پوشش کهن قوم لر برای زنان می باشد که به دور سر میبچند

<sup>10</sup> پدرم

<sup>11</sup> مادر

پ کجایی کر؟ همه جا رو دمیالت گشتم؟

علیجان رفت توی اتاق و خودش را انداخت روی زیلو

نترس حالو.. بادمجون بم افت نداره

غلمی پتو را کشید رویش.

پات سبجه زخمیه؟

شال دور کمرش را باز کرد و بست به پای علیجان

علیجان سرش را گذاشت روی بالشی که معلوم نبود از قبل چه رنگی بوده و حالا چه رنگی شده.

اخ، خدا سیت بسازه

غلمی مثل عادت همیشگیش دو زانوییش را بغل کرد، شست پایش حین حرف زدن تکان میخورد.

امروز که دیر اومدی، یاد برار خدا بیامرزت افتادم، ترس برداشتم<sup>12</sup>، دیر از جونت اخلاقت به او رفته، اونم همیشه سرگردون بود، یه روز رفت تا چند روز دمیالش گشتیم، تا جنازش سر کوه پیدا کردیم....

علیجان پلکهایش سنگین افتاده بود روی چشمش. دندانهایش بی اختیار به هم میخورد و از لابه لای داندانهایش صدای

لرزانی بیرون می آمد: زن.. زن

غلمی دستش را گذاشت روی پیشانی علیجان. داغی پیشانییش نشست روی کف دستش

مث کوره آتیش میمونی.. تب و لرز داری

پتورا محکم پیچید دورش. مثل بچه ای که قنداقش کنند. بعد همانجا کنارش نشست و مدام کف دستش را میگذاشت روی پیشانییش. شب از نیمه گذشت. صدای خر و پف علیجان فضای اتاق را پر کرد. غلمی دست برد کتابی از لای گونی بیرون کشید. جای انگشتانش رو جلد خاک گرفته کتاب ماند. کتاب را به عنوان بالش زیر سرش گذاشت و همانجا کنار علیجان دراز کشید. لحظاتی بعد علیجان با صدای جغدی که در فضای سوت و کور قبرستان پیچیده بود از خواب پرید. روی زمین نشست و پتو را از روی خودش کنار زد. نور مهتاب از لای درز دیوارها هاشور افتاده بود روی زیلو. شلووار سیاه غلمی خاکی شده بود. با دهان باز نفس های بی صدایی می کشید که تا ته حلقش پیدا بود. پتو را رویش انداخت. هنوز هم کمی لرز داشت. برای چند ثانیه ای سرما می رفت توی گوشنتش و بعد ولش می کرد. بلند شد و پیت نفت را که کنار در گذاشته بود برداشت و کنار هیزم های نیمه سوخته نشست و آتشی روشن کرد. با ترکه ای زیر آتش را به هم میزد. آتش زبانه می کشید و جرقه اش می پرید به هوا. و جرق چروق صدا می داد. جای کف قوری اش ماسیده بود. مقداری از آب کتری را ریخت توی قوری و آنها را گذاشت روی آتش. برگشت و از لای گونی کتاب لغت نامه انگلیس اش را برداشت و باز نشست کنار آتش. کتاب را مایل به نور لرزان آتش گرفت و شروع به خواندن کرد. غلمی بیدار شد. گوشش درد گرفته بود و آن را می مالید. از لای در نگاهش افتاد به علیجان. کنارش رفت و در حالی که پتو را می انداخت روی شانه اش گفت:

حالت چطوره؟

علیجان پس از مکثی جواب داد

شکر خدا

تو خواب همش حرف میزدی

خیلی وقته آ حال خودم بی خبرم حالو

غلمی نشست کنار آتش. کف دستش را گرفت رو به آتش. گرمای گوارایی به آرامی از پوستش خزید توی ساق دستش.

دستهایش را به هم سابید. نگاهش رفت به تاریکی قبرستان. خودش را جمع کرد و کلاهش را محکم کشید روی سرش. با صدای لرزانی گفت:

یا خدا... تاریکی اینجا با همه جا فرق داره

چشمهایش را چرخاند به سمت علیجان.

تو هیچ نمی ترسی؟

علیجان غرق در مطالعه بود و نشنید. غملی صدایش را بلندتر کرد  
با توام..

علیجان گوشه‌هایش تکان خورد.

ها چه گفتی؟

گفتم چطور نمیترسی میای اینجا؟

آ چی بترسم

آ نی همه مرده

اونا هم منم خودمون

مگه تو مردی؟

مگه تو زنده ای حالو؟

تو منم خل کردی کر

با صدایی که بغض داشت گفت:..

امروز هفته زن کرم علی بود، بنده خدا آ وقتی زنش سر زار رفت، هیچ حال و روز خوشی نداره، آ خورد و خوراکم افتاده...  
شده یه مشت پوست و استخون.. همش میشینه سر قبر زری تا شو

علیجان اهی کشید

اگر زرین کلاهی عاقبت هیچ/اگر خود پادشاهی عاقبت هیچ

اگر ملک سلیمانم ببخشند/در اخر خاک راهی عاقبت هیچ

غملی باز نگاهش را چرخاند به سمت سیاهی. برای لحظاتی سوکت حکمفرما شد. تنها صدای سوختن چوب شنیده میشد و صدای سوت کتری که از لوله اش بخار سفید پرجمی بیرون می آمد. علیجان با سر استیثش دسته قوری را گرفت و چای سیاه و غلیظی مثل قیر ریخت توی استکان. غملی به فکر فرو رفته بود، استکان چای را توی مشتش می چرخاند. گوشه چشمش را چرخاند به سمت علیجان.

چی میخونی؟

علیجان کتاب را گذاشت روی زمین و استکانی چای ریخت.

لغت نامه انگلیسی

غملی زهر خندی گوشه لبش نشست.

که چی؟ درسو کتاب برات میشه نون و آب؟

علیجان قندی گذاشت کف نعلبکی و چای ریخت رویش. با ته استکان قند را توی چای سابید و بعد هورت کشید. بعد نصف دیگر چای را روی باقیمانده قندی که کف نعلبکی ماسیده بود ریخت. استکان و نعلبکی را زمین گذاشت، دستش را کشید به ریشش

منم مرض افتاده به جونم حالو

مردم فک میکنند دیوونه شدی، حقم دارن، اخه ادم عاقل شو میاد قبرسون؟ بعضیا میگفتن با جن و ارواح ارتباط داری و شو میشینی اینجا باهاشون حرف میزنی!

کسی که اگه ز حال ما نباشه/گرم شنت کند بیجا نباشه

حتما باید شو بیای اینجا؟

لااقل مرده ها سوال جوابم نمیکنن

تو نی ده همه بی سوادن، سواد تو به چه دردی میخوره، اینجا تا چشم کار میکنه مردم فقیر و گرسنه رو میبینی، تو خودت آ همه بدبخت تری بعد میگی.....

غملی دیگر هیچ نگفت. دستش را گذاشت روی سر استکان، بخار زیر دستش جمع شد و دیواره استکان را پوشاند. بعد دستش را بلند کرد و نگاهش را دوخت به بخاری که زیر دستش گره بسته بود. علیجان استکان و نعلبکی را گذاشت توی تشت و روشو و از اب کتری ریخت رویشان و انهار ا توی اب غلطاند، صدای جلنگ جلنگ از استکانها بلند شد در همان حال گفت:

میگی چه کنم حالو؟

خو برو پی کاری؟ کشت و کارت که سوخته میخوای ا گرسنگی بمیری.. به فکر خواهر و برادرت باش

صبر کن داشته باش حالو، خدا خودش راه نشون میده

غملی به یکباره هراسان بلند شد.

یا خدا، اون کیه تو تاریکی؟

خیالات ورت داشته حالو

دوباره نشست سر جایش.

ولی به گمونم، ها، ها، / دیدمش، بسم الله الرحمن رحیم.. نکنه جن؟ خدا سیت نسازه با ئی جایی که اومدی

نترس حالو، ئی وقت شو سگ ولگرد زیاده

سگ چیه! دس و پا درازش<sup>13</sup> سل کن.... بسم الله الرحمن رحیم

علیجان کتابش را کنار گذاشت و رفت توی تاریکی. صدای نفسش را بلندتر از همیشه می شنید. نگاهش را به اطراف می چرخاند. برق سنگ قبرها روشنایی راهش شده بود. کنار قبر زری چشمش خورد به شخصی که خمیده بود روی قبر. دست و پایش خشک شد. زیر لب گفت: بسم الله.. بسم الله.. صدای غملی را از دور می شنید: کرکه.. نرو جن داره. نزدیکش رفت. انگار که تاریکی کمرنگ شده باشد چشمانش بهتر می دید. دست و پایش لخت و سبک افتاده بود روی قبر. سرش را به آرامی بلند کرد. چشمانش برق می زد. دهانش را که باز کرد سفیدی دندانهایش هم بیرون افتاد. صدایش انگار که در حال خفه شدن باشد به سختی از گلویش بیرون آمد و گفت:

نترس .. منم کرم علی،

علیجان نفسش را محکم از بینی اش بیرون داد. حس کرد خون توی بدنش به گردش افتاد. دست و پایش نرم شد. روی پاشنه پایش نشست کنار کرم علی. دو انگشتش را گذاشت روی قبر و فاتحه خواند. کرم علی سرش را گذاشت روی قبر

آ وقتی مردن روزگار منم سیاه شد

حکمت خدا بوده کرم

چه حکمتی؟ زندگی شده مت آخرت یزید

فقط آدمای صبور حکمت خدا رو میفهمن..

علیجان دستش را به زانویش زد و بلند شد. مراد دستش را دراز کرد و پیراهن علیجان را گرفت. توی تاریکی مثل شاخه ای که به پیراهنش گیر باشد، به نظرش رسید. نگاهش حالت ملتسمانه ای داشت

آتش گرفتن زمینا تقصیر من بی

علیجان سنگین نشست.

تو چه کردی کرم؟

تا شو تو زمینم داشتم کار می کردم، مش ابراهیم اومد خبر مرگ زری رو بهم داد، دیگه حال خودمو نفهمیدم، چراغ نفتی رو انداختم رو زمین و اومدم..

باید به اهل آبادی بگی

آ کجا بیارم خسارتشون بدم

پ<sup>14</sup> کر جعفر قلی چه گناهی کرده؟

نگاه<sup>13</sup>



کر جعفر قلی یه ساله از نی روستا رفته ،کسی دستش<sup>15</sup> وش نمیرسه، اصلا جوری که قهر کرد رفت گمون نکنم هیچ وقت برگرده

کرم علی مثل افلیجی خودش را روی زمین کشید و پاهای علیجان را گرفت.دستاش سرد بود و می لرزید.  
مردم بفهمن ا روستا بیرونم میکنن..من جایی ندارم علیجان..نیاز داشتم با یکی درد و دل بکنم...عذاب زن و بچم کم بود اینم بهش اضافه شد،الان مردم عصبانین هر وقت آرام شدن بهشون میگم

نگاه علیجان رفت رو به آسمان.هوا داشت روشن می شد.ماه و ستارگان از درخششان کاسته شده بود و در حال محو شدن بودند.صدای غملمی از دور می امد:  
علیجان..علیجان..

---

14 پسر  
15 بهش

تک صبحگاهی شکسته شده بود. نور افتاب مثل گیسوی زنی نرم افتاده بود روی زمین. علیجان بیدار شد و کمی از اب کتری را ریخت توی مشتش و به صورتش شلاق زد. در همان حال نگاهش را چرخاند دور قبرستان. چند مرد زیر بغل کرم علی را گرفته بودند و از روی قبر زری بلندش می کردند. کرم علی مثل جنازه شل افتاده بود روی دستشان. پاهایش کشیده می شد روی زمین. نوک کفشش زمین را می خراشید و دو خط موجدار می انداخت پشت سرش. در آن حین خاتون سلانه سلانه از کنارشان رد شد. سرش را پایین انداخته بود و هیچ توجهی به اطرافش نمی کرد. رفت نشست کنار قبر مادرش. مویه می خواند و دست پیچه می کرد. علیجان از بالای تپه آمد پایین. خاک زیر پایش سر میخورد. رفت نزدیک خاتون. بافت موهایش باز شده بود و پریشان افتاده بود روی سینه اش. درست مثل همان سالی که تازه مادرش مرده بود گلونی سیاهی بسته بود دور سرش. نور افتاب مستقیم میخورد به فرق سرش و برق گلونیش چشم را می زد. علیجان آرام نشست کنار قبر.

سیچه پریشونی خاتون؟

خاتون با گوشه گلونیش رطوبت چشمش را گرفت.

دا خدا بیامرزم اومد به خوابم.. دل شوره ای افتاده به جونم ..

خیره ایشالا..

اشک از چشمان خاتون سر خورد و جمع شد توی سوراخ چانه اش که نقش گلی روی آن خالکوبی شده بود. به یکباره اثر ترس افتاد توی چهره اش، هراسان بلند شد و رفت.

کجا خاتون؟

به اسمان نگاه کرد.

وقت تنگ برار.. وقت تنگ....

خار به پیراهن بلند خاتون که روی زمین را جارو میکرد چسبیده بود. با قدم های ریز و تند که بر میداشت از قبرستان خارج شد. هوا پر بود از ذرات ریز و سیاهی که از زمین های سوخته کشاورزی بلند شده بود. بوی گندم سوخته همه جا پخش شده بود. حرکت باد روزنامه سپید و سیاهی که چند روز پیش شاپور از شهر برایش آورده بود را روی زمین غلت داد و نرم انداخت روی پاشنه پایش. دولا شد و روزنامه را برداشت. باد زیر روزنامه را مشت می زد. نوشته ها موج می گرفتند. خبر ورود متفقین به خاک ایران را برای چندمین بار خواند. تا دقایقی طولانی همانجا نشست. هزاران فکر آمد توی سرش. زمینهای سوخته، خواهر و برادرانش، بی پولی و گرسنگی... خورشید خودش را کشیده بود بالا و چسبیده بود به سقف آسمان. از توی ده سرو صدایی بلند شد. مثل این بود که چند مرد با هم درگیر شده بودند. رفت سمت صداها. تمام اهالی روستا از خانه هایشان زده بودند بیرون و جمع شده بودند جلوی خانه جعفر قلی. تا صد متر جلوتر راه را بسته بودند. علیجان سر و گردنش را کشید بالا. جلوتر انگار که کسی را کتک میزدند گرد و خاک از زمین به هوا بلند میشد. غمگلی خودش را به سختی از میان مردم کشید بیرون. گنج شده بود و تلو تلو می خورد. علیجان بازویش را گرفت و نشاندش کنار دیواری.

چه خبرِ حالو؟

کر جعفر قلی اومده، مردم گرفتنش به باد کتک..

سیچه حالو؟

انگاری تو باغ نیستی، خو آتیش زده به زمینا مردم

ا کجا معلوم حالو، نی بیچاره که یه ساله تو ده نبوده

پ امروز سیچه رفته بود سر زمینا؟

علیجان فریاد زد:

ای مردم کی دیده کر جعفر قلی زمین آ رو آتیش زده؟

از توی جمعیت عبدل فریاد زد:

هی علیجان دیوانه برو از مرده ها بپرس بهت میگن کار کی بوده

همگی خندیدند. علیجان دندانهایش را به هم میفشرد. غملی گفت:

فکر کردی اینا به حرف تو گوش میدن؟

علیجان بی رمق سرش را به دیوار تکیه داد. جمعیت پراکنده می شد. مردان دور پسر جعفر قلی را گرفته بودند و می بردنش  
توی مسجد حاج سیف الدین.

ئی کشت و کار همه سرمایه مردم بوده، تا سال دیگه از کجا بیارن بخورن و بپوشن، همین چند روز پیش خونه مش ابراهیم  
و دزد زده، تا حالا دزد نبوده تو ئی آبادی خو همش از گرسنگیه..

علیجان تکیه به دیوار سر خورد و نشست. پاهایش ول شد روی زمین. سرش را پایین انداخته بود و درحالی که دستش را به  
پیشانی می مالید گفت:

کرم علی چطوره؟

حال و روز خوبی نداره... اصلا لب به غذا نمیزنه.. امروز به زور تونستیم آو بندازیم تو گلوش.. مگر خدا وش رحم کنه.

علیجان گر گرفته بود. بلند شد و رفت توی خانه خرابه بالای قبرستان. پتو و زیلو را جمع کرد و گذاشت گوشه ای. بالش را که  
مثل سنگ سفت بود و از گوشه کنارش تیزی پر زده بود بیرون را گذاشت رویشان. کتاب لغت نامه انگلیسی را برداشت و  
گذاشت توی جیب پالتوی نخ نمایش. غملی آمد پشت در.

پ به هویی چت شد؟ سیچه عصبانی؟

هیچ حالو.. باید برم پی کاری

چه کاری؟

کارگری

کجا؟

اینجا که کار نیست، میرم تهران

غملی نشست پشت در. دو دستش را گذاشت روی زانوش. بغضش را فرو می خورد.

ترس دارم تو هم مٹ برارت..

علیجان رفت نشست کنار غملی. دست غملی را میان دو دستش فشرد. پوست دستش مثل چوب خشک بود. مسیر رگها روی  
دستش پیدا بود. با لحن آرامی گفت:

چاره ندارم حالو، بمونم اینجا به قول خودت تو فقر و گرسنگی دست و پا بزنم

پ خواهر و برادر صغیر تو چه کنم؟

بعد خدا امیدم به خودته حالو..

بهشون نمیگی داری میری؟

تو بگی بهتره..

نمیدونم سر عقل اومدی میخوای از این کتابا دوری کنی یا بازم...

علیجان لبخندی زد و گفت:

خوشا انان که با ته همنشینند همیشه با دل خرم نشینند

غملی که رفت او هم دقیقی بعد از خانه بیرون آمد. قبرستان در ساعات اوج گرما خلوت بود. به آرامی از روی سنگ قبرها  
عبور می کرد و به نوشته هایی که خودش با قلم و چکش روی سنگها نوشته بود نگاه می کرد و میرفت توی فکر. زیر لب  
میخواند:

به قبرستان گذر کردم کم و بیش / بدیدم قبر دولتمند و درویش

نه درویش بی کفن در خاک رفته/ نه دولتمند برده یک کفن بیش

رسید کنار جاده. آن سوی جاده خاتون سه دبه شیر را گذاشته بود جلوی پایش. خیربانو و قمر تاج هم ایستاده بودند کنارش و با او حرف می زدند. پیراهن های بلند و زرین دوزیشان زیر نور برق می زد. خاتون دستش را بلند کرد. استینش سر خورد و ساق دستش ظریفش بیرون افتاد.

بیا برار.. بیا ایور جاده.. الان شاپور پیداش میشه

علیجان رفت آنسوی جاده. خیر بانو و قمر تاج رفتند. صدای موتور سه چرخ شاپور از انتهای جاده به گوش می رسید. از زیر لاستیکش خاک به هوا بلند می شد و تا دقایقی جاده را محو می کرد. چرخ جلویی لق بود و جیغ می کشید. جلوی دبه های شیر ترمز کرد. زنها دبه هایشان را نزدیک موتور بردند. شاپور از موتور پرید بیرون. با دستان کوتاه و عضله ایش دبه ها را انداخت توی قسمت بار. علیجان نگاهش به چرخ جلویی بود. خاتون نشست پشت موتور. به یکباره موتور خوابید روی زمین. شاپور خنده شیرینی نشست روی صورت افتاب سوخته اش و گفت:

ایجوری نگاهش نکن که درب و داغونه، سالم، سالم، هیچ عیبی نداره

علیجان نشست توی موتور. هرم گرمای روز پیچیده بود توی اتاقک موتور. نفسش را سنگین می کرد. روکش پلاستیکی صندلیها داغ شده بود و میجسبید به لباسش. زیر بغل و پشت لباس شاپور خیس عرق بود. شیشه را داد پایین. هوف باد گوشش ادم را کر می کرد. دستش را از شیشه برد بیرون و در مجاورت باد قرار داد. استینش پف کرده بود و می لرزید. از فرق سر طاسش قطره های اب مثل چشمه ای می جوشید و روی صورتش را شیار می انداخت. دستمال لنگی دور گردنش را کشید به کله اش و گفت:

چه گرمایه.. انگاری از آسمون آتیش میباره..

خنده ای افتاد توی چهره افتاب سوخته اش. زد زیر اواز.. آری نازارم می خواند. به یکباره اوازش را قطع کرد

تو نی گرما کجا میری؟

سر سه راه پیادم کن

روزنامه که سیت اوردمو خوندیش؟

ها

اوضاع مملکت چطوریه؟

بی سرو سامون

نه برار فقط سی امثال ما بی سرو سامون نه سی خودشون..

شاپور سرش را چرخاند با حرکت گردنش ده پایین را نشان داد

دیروز که اینجا بودم، به حرفایی شنفتم شاخ دراوردم.

چی؟

همه پشت سر نیم طلا زن مراد حرف میزدن. .

شاپور صدایش را پایین آورد انگار که در گوشی حرف بزند گفت: .

مراد اسر کار میره خونه.. میبینه زنش افتاده تو دوار، یه غریبه هم کنارش

علیجان برافروخته شد. گرهی افتاده بود میان ابروهایش

خو که چی؟

حرف افتاده پشت سر نیم طلا ی بدبخت، میگفتن مراد گرفتش به باد کتک به زور از زیر دسش دراوردنش

علیجان ناخنش را فشار می داد توی گوشت رانش. زیر لب گفت:

مردم چی فکر میکنند راجب نی زن

رفته بود توی فکر. شاپور ترمز کرد و گفت: اینم سر سه را نمیخوای پیاده بشی؟

کرم کردی.

پیاده شد. انگار که پایش را روی پنبه گذاشته باشد حس کرد زیر پایش خالی شده. خاتون صدایش کرد

برار..برار..بیا نی لقمه نون و پنیر بدار تو جیبت..قوت داره

وقتی نان و پنیر را از دست خاتون می گرفت نگاهش متوجه لرزش دستانش شد.اشفتگی از پس چهره رنگ پریده خاتون که لبخند تصنعی رویش نشسته بود،اشکار بود.گاهها برمی گشت و پشت سرش را نگاه می کرد

هنوزم دل پریشونی خاتون؟

نه برار..تو برو خدا به همراست..

علیجان به راه افتاد.نور افتاب از روی جاده خاکی مستقیم باز تاب می شد توی چشمش..اطراف جاده پر بود از بوته های خار. حرارت از قله کوههای کبود رنگ دور دست خارج می شد. عضلات چشمانش را جمع کرده بود.سیاهی مژه ها سایه انداخته بود جلوی چشمش.صدای موتور سه چرخ دور و دورتر می شد.ناگهان صدای موتور قطع شد.بعد از آن صدای هولناکی شنید.گوشه‌هایش تکان خورد.سرش به عقب برگشت.موتور پی در پی روی زمین می غلتید.شروع به دویدن کرد.کمی که نزدیک شد،موتور داشت از حرکت می ایستاد.صدای ضربان قلبش توی گوشش می پیچید.زنی افتاده بود روی زمین.از قد بلند و گلوئی سیاهش فهمید که خاتون است.بهت زده به ارامی قدم بر میداشت.به یکباره خاتون بلند شد و روی دو پایش ایستاد.انگار هیچ اسببی ندیده بود.خیره شد توی چشمهای علیجان.صورتش رنگ گچ شده بود.بعد سرش را نرم چرخاند و به موتور نگاه کرد.وحشت کرد.وی وی یکرد و چنگ انداخت به گیسش.علیجان یک قدم رفت جلو.توی چشم بر هم زدنی موتور از پشت افتاد روی خاتون.ضعف افتاد توی بدنش.پاهایش سست شد.افتاد روی زمین.دبه های شیر افتاده بودند توی سرازیری جاده و روی زمین می غلتید.سفیدی شیر مثل رودی جاری شده بود توی جاده.علیجان خودش را از روی زمین جدا کرد و به سمت خاتون دوید.دو دستی یک طرف سه چرخ را گرفت و بلند کرد.بدنه موتور مثل آهن گداخته داغ بود.حین بلند کردن فریادهایی می کشید که توی کوه می پیچید.تمام ماهیچه های بدنش از شدت فشار می لرزیدند.سه چرخ را از روی خاتون کنار زد.صورتش افتاده بود روی خاک و پیدا نبود.خاتون را به پشت برگرداند.نصف صورتش را سرخی خون پوشانده بود.لبخندی که نشان از آرامش خاطرش داشت روی صورتش بود گفت:

الان حالم همیشه بهتره..

حس میکنم اگر یه عمر بدبختی کشیدم به آرامش الانم می ارزه..

خون راه نفسش را بند آورده بود و توی گلویش قل قل می کرد.علیجان سر خاتون را بلند کرد و خون از دهانش خارج شد.بعد نفس پاک و عمیقی کشید و گفت:

به دلم افتاده بود که هیچ وقت چراغ علی برنمیگرده

علیجان بغضش را فرو می خورد

زیاد حرف نزن خاتون،برات خوب نیست

چراغ علی که رفت من موندمو درد تنهایی و بی کسی..

سر خاتون سبک شد و از دست علیجان رها شد.در حالی که هنوز لبخند روی چهره اش بود.

علیجان تا دقایقی به چهره زجز کشیده خاتون چشم دوخته بود. توی ذهنش این شعر را مرور می کرد.

چون چرخ به کام یک خردمند نگشت خواهی تو فلک هفت شمر خواهی هشت

چون باید رفت و ارزوها همه هشت چه مور خورد به گور و چه گرگ به دشت

گلوئی را کشید روی صورت خاتون.جز صدای سکوت،هیچ صدایی شنیده نمی شد.انگار دنیا و همه متعلقاتش رفته بودند توی یک خواب عمیق. بلند شد.احساس سنگینی می کرد.شاپور تکیه داده بود به موتور.چهره سیاهش،زرد و بیمار گونه به نظر می رسید.دستش را گذاشته بود روی کتفش و زل زده بود به چرخ کنده شده موتور که افتاده بود روی زمین.علیجان دبه شیر را از روی زمین برداشت.سبک شده بود.مقداری شیر مانده بود توی گردن دبه.به زور ریختش توی دهان شاپور که پر از خاک شده بود.با صدای لاجانی گفت:

اگه نی چرخو عوض میکردم..

اتفاقی بود که افتاد

کاش من به جا خاتون می مردم

اجلش رسیده بود،تو تقصیر نداری

روزی که تازه نی موتور خریدم.. بوام گفت<sup>16</sup> روله تا چشم افتاده به موتور نمیدونم چرا لرزی افتاد تو بدنم ..

شاپور سرش را تکیه داد به موتور و با صدای بلند گریه کرد. مشتش را می کرد توی خاک و می ریخت روی سرش.

توی حال خودش غرق شده بود. علیجان رفت کنار جنازه خاتون. نسبت به چند ساعت پیش تغییر کرده بود. مثل گوشتی که در حال پختن باشد، دست و پایش زیر گرمای افتاب ورم کرده بود. شکمش مثل شکم یک زن نه ماهه از زیر پیراهن خاکی اش بالا آمده بود. با شنیدن صدای فریادهایی، نگاهش را از خاتون برداشت. مردان می دویدند. صدای پایشان مثل صدای سم دسته ای اسب که روی زمین خشک می تازند، یک دست بود. غلمی جلوتر از همه پای لنگش را به تندی روی زمین می کشید. خداداد گاری فرسوده اش را که به پشت الاغ بسته بود با خودش آورده بود. گاری مثل تکه چوبی سوار بر موج دریا به این سو آنسو حرکت می کرد. تخته های پوسیده اش یا هر با رعبور گاری از روی کلوخی ترق و تروق از هم فاصله می گرفتند و باز به هم می چسبیدند. چند تا از مردان جنازه خاتون را بلند کردند. گذاشتند توی گاری. صدای جیر جیر از بدنه گاری بلند شد و کفش گود افتاد. نیمی از ساق پای خاتون از گاری بیرون زده بود. یک پایش برهنه بود و کف پایش ترکهای عمیقی داشت که خاک درونشان نفوذ کرده بود. روی پای دیگرش کفش پلاستیکی گیر کرده بود نوک انگشت شستش و در حال افتادن بود. غلمی دستش را می کشید به اطراف بازو و سر گردن علیجان با حالت مضطربی گفت:

سالمی کر؟

علیجان جواب نداد. نگاهش به گاری بود. انگار یکی چنگ انداخته بود توی سینه اش و فشار می داد.

غلمی ادامه داد:

تو مسجد حاجی سیف الدین بودیم که<sup>17</sup> مقلی هراسون اومد و گفت ا سر کوه دیده که موتور مراد چپ کرده.. خدا خیرش بده که زود خیرمون کرد

مردان به آرامی و با آرایشی منظم پشت سر گاری حرکت می کردند. دستهایشان را نزدیک شکمشان روی هم گذاشته بودند. کفش پلاستیکی از پای خاتون افتاد و مثل موجودی زنده روی زمین می دوید. علیجان سکوت کرده بود و چشمانش حرکت کفش را دنبال می کرد.

<sup>16</sup> در زبان لری خطاب به فرزند می گویند

<sup>17</sup> محمد قلی

خورشید داشت غروب می کرد نور نارنجی رنگ تندی، از کرانه های آسمان از دل ابرهای کوچک از هم متلاشی شده، بیرون زده بود، که چشم را می زد. علیجان با هر قدمی که بر میداشت، گمان می کرد کوه و دشت از او دورتر می شوند. تاریکی همه جا را فرا گرفته بود. هاله ضعیفی از نور ماه، پخش شده بود روی زمین. صدای جیر جیرکها، از دور و نزدیک توی هم پیچیده بودند. موجوداتی زیر بوته های خار، که مثل جارو از دل زمین بیرون زده بودند، جست و خیز می کردند. حالا بیشتر از دو کیلومتر را در آن جاده خاکی پیاده گز کرده بود. کم کم نوری زرد رنگ، تاریکی را شکافت. نگاهش به چراغهایی افتاد که از دور سو سو میزدند. تند تر را رفت. رسید به ایستگاه قطار. نزدیک سکوی ایستگاه گیشه بلیط فروشی بود. اتاکی اهنی که شیشه های جرم گرفته داشت.

مردی با پیراهن خاکستری راه راهی نشسته بود توی گیشه. دستش را مشت کرده بود و گذاشته بود روی لپش و به خواب رفته بود. علیجان با نوک ناخنش زد به شیشه. مرد با اکراه چشمانش را باز کرد. رگه های خون، سفیدی چشمانش را پوشانده بود. با حالت غیض گفت: «ها چیه؟»

علیجان سرو گردنش را کشید پایین و از دریچه زل زد توی چشمان مرد. بلیط داری آقا..

مرد مشتش را برداشت. جای انگشتانش، سرخ مانده بود روی لپش. سرش را پایین انداخت و مهر را محکم زد روی برگه بلیط. چشمانش به طرز تحقیر آمیزی میچرخید حول سرو صورت و لباسهای علیجان و گفت:

قطار صبح حرکت میکنه...

بلیط را گرفت و رفت نشست روی سکوی ایستگاه. به افرادی که هر کدام به شکلی روی سکو دراز کشیده بودند نگاه میکرد. چهره، رنگ لباس و حتی مرد یا زن بودنشان هم توی تاریکی پیدا نبود. بچه نان و پنیری که خاتون به او داده بود را گذاشت زیر سرش. بوی پنیر رفت توی دماغش. اما میلی به خوردنش نداشت. فکر های زیادی افتاده بود توی سرش.

فکر پسر جعفر قلی.. نیم طلا.. خاتون. سرش تیر میکشید. آرام و قرار نداشت. مدام مینشست و باز دراز می کشید. با صدای ممتد و پر قدرت بوق قطار از فکر های مشوش آمد بیرون. پرتو خورشید زده بود بیرون. چهره امها را می دید. خسته و رنگ پریده به نظر می رسیدند. انگار خون توی بدنشان گردش نداشت. مضطرب بودند. میدویدند به سمت قطار و برای داخل شدن همدیگر را هل می دادند. آخر همه رفت توی واگن. فضای واگن نیمه تاریک بود. دود سیگار، بوی تند عطر و نفس های مسافری در آن حبس شده بود. ذرات گرد و غبار توی پرتو نوری که مثل جاده باریکی از پنجره مستقیم به سقف واگن میخورد، دور هم می لولیدند. روی صندلی شماره دوازده نشست. کنارش مردی نشسته بود که سر و گردن و سینه اش پشت روزنامه ای که توی دست داشت پنهان شده بود. همین که احساس کرد کسی کنار دستش نشسته، سرش را از زیر روزنامه کشید بیرون و از بالای عینک ته استکانی اش به علیجان نگاه کرد. مثل اینکه بوی نامطبوعی به مشامش خورده باشد، دماغش را جمع کرد. کمرش را چرخاند به سمت دیگر و باز خودش را جمع کرد زیر روزنامه. رویه رویش مردی قوی هیکل با سبیل قیطانی، سیگارش را روشن میکرد. یک پک عمیق به سیگار زد. استخوان گونه اش زد بیرون. دود سیاهی مثل دودی که از دودکش قطار بیرون می آید از دهانش آمد بیرون. با انگشت اشاره اش ضربه ای به ته سیگار زد و خاکسترش ریخت، کف واگن. صدای پیرزنی از ته واگن بلند شد. صدایش مثل صدایی که از کشیدن ناخن روی شیشه بلند میشود، گوش را می آزد:

مرد ناحسابی خفه شدیم از بوی گند سیگار، برو دم پنجره اون کوفتی رو بکش..

مرد قوی هیکل با خونسردی هرچه تمام رفت کنار پنجره. لپش را قنچه کرد و دود سیگارش را از پنجره داد بیرون. بعد ته سیگار را انداخت زمین و با کف پا له اش کرد. سوت ضعیف لوکوموتیو به صدا در آمد. واگنها تق تق به لرزه افتادند. قطار به حرکت درآمد. چند ساعت بعد وارد تونل طولی شد. ظلمت همه جا را فرا گرفت. چشم ها کم کم به تاریکی عادت کرده بود که قطار با سر و صدای زیاد و تکان تکان از تونل خارج شد. واگنها به شدت به عقب و جلو کشیده میشدند. مثل این بود که قصد جدا شدن از ریل را دارند. چرخها روی ریل جیغ می کشیدند. پیرزن شیک پوش دستش را به میله کناری گره زده بود. لب پایینش بی اختیار بازی می کرد. چمدان جرم قهوه ای رنگش کف واگن سر می خورد. به یکباره قطار مثل اینکه به جسم سختی برخورد کرده باشد، به جلو کشیده شد. مسافران همگی به یک سمت واگن پرت شدند. قطار ایستاد. سکوت حکمفرما شد. مرد روزنامه به دست، خودش یک طرف و روزنامه اش مچاله شده افتاده بود طرف دیگر.

پیرزن شیک پوش زیر نیمکت گیر کرده بود و غر می زد. خدا ذلیلتون کنه... ای بر اون پدر و مادرتون لعنت..

مرد سبیل قیطانی سعی می کرد پیرزن را از زیر نیمکت بیرون بکشد. پیرزن مثل توپ پلاستیکی گلوله شده بود زیر نیمکت. با زویش را که می کشید، استخوانهایش مثل شیشه ای که ترک بردارد، صدا می داد. کم کم دود سیاهی که بوی روغن سوخته میداد، فضای واگن را پر کرد. مسافران جمع شده بودند کنار در. جیغ می کشیدند و فریاد می زدند. در گیر کرده بود و باز نمی شد. میله آهنی را توی لولای در فرو کرده بودند و چند نفری هل می دادند. زن چاقی به قصد آنکه خود را از پنجره بیرون بیندازد، توی پنجره گیر کرده بود و ناله می کرد. مردی بیرون از قطار با صدای نخرانیده ای فریاد می زد:

زودتر بیاین بیرون... عجله کنید... عجله کنید...

علیجان رفت کنار در. مسافران را کنار زد. دستها و شانه های گردش را دور میله حلقه زد. رگهای شقیقه اش زد بیرون. در به آرامی باز شد. نور از لای در میسرید توی واگن. مسافران به سمت در هجوم آوردند و خود را به بیرون پرت کردند. پیرزن مانده بود توی واگن. موهای فروری سفیدش از زیر روسری نخی اش زده بود بیرون. پاهای پرانتری اش را تاپ تاپ میزد روی زمین و به دنبال چمدانش میگشت. خدا ازتون نگذره... چمدونم کجاست؟.. چمدو (سرفه)

دود مثل ابرهای سیاه درهم فشرده توی راهرو واگن نمایان شد. علیجان با یک دستش زیر بغل پیرزن را گرفت و با دست دیگرش چمدانش را برداشت و از قطار خارج شدند. خدمه مسافران را از اطراف قطار دور می کردند. دود سیاهی ماریچی از انتهای قطار خارج می شد. در نزدیکی دود، رئیس قطار و دوتن از بازرسان با کلاه نشاندار دولتی کنار یکدیگر ایستاده بودند و با یکدیگر صحبت می کردند و تصمیماتی می گرفتند. عده دیگر از بازرسان در اطراف قطار می دویدند. پیرزن همچنان غرلند می کرد. دهان چمدانش باز شده بود و نیمی از لباسهایش پخش و پلا شده بود روی زمین.

حدود یک ساعت بعد آتش مهار شد. لوکوموتیو رانان و خدمه با لباسهای سیاه و چهره های دوده گرفته نشسته بودند کنار ریل آهنی و عرق و سر و صورتشان را خشک میکردند. بعد از آن رئیس قطار آمد توی جمع مسافران. مردی بود با قامت بلند و موهای جوگندمی. با چهره خونسردی که داشت مسافران را به آرامش فرا خواند و گفت:

با توجه به آنکه خوشبختانه به موقع آتش را مهار کردیم، قطار آسیب چندانی ندیده و فقط نیاز به تعمیرات مختصری دارد و بعد از آن مجددا حرکت خواهیم کرد

بعد از رفتن رئیس قطار، صدای پیچ افتاد توی مسافران. در میان همه صداها، صدای جوانی سیاهپوست و لاغر اندام که لهجه اهوازی داشت خود نمایی می کرد

ووی... نیطوری؟، خو به باره می گفتم یکی دو روز الافیم....

کمی قبل از غروب خورشید صدای زوزه سوت لوکوموتیو بلند شد. قطار مثل پای الاغ خاتون لنگ می زد. هر چند دقیقه یکبار چونانکه در گودال عمیقی فرورفته باشد با لرزش و سر و صدای زیاد برای مدت کوتاهی توقف می کرد و باز به سختی به راه می افتاد. مسافران خسته و کوفته خودشان را روی صندلیها ولو کرده بودند. هنوز آفتاب نرده بود که قطار رسید به ایستگاه آخر. مسافران از توی قطار زدند بیرون. هر کدام به راهی رفتند. علیجان تا ساعتها توی میدان راه آهن ایستاده بود و این پا و آن پا می کرد. نگاهش افتاد به مردی که ایستاده بود کنار کامیون. رفت کنارش. سر و چشمش را گرفته بود رو به پایین. با صدای تو دماغی اش گفت:

دش قربونت.. سر طناب و بگیر از اون میله بغل دستت ردش کن بندازش اینور..

علیجان سر طناب را گرفت و پیچید دور مچش و محکم کشید. آن را دور میله پشت کامیون گره زد و دنباله اش را انداخت به سمت مرد. او هم پس از آنکه طناب را گره می زد دور میله می انداخت طرف علیجان. این کار را تا انتهای کامیون انجام می دادند. علیجان دستش را می مالید. جای طناب مثل رد ماری افتاده بود روی پوست دستش و سوز می زد. مرد دستش را می کشید روی طناب و گفت: قلمو مرا تم داش... آ صبح که بار زدم تق تق این جنسا مخمو تیلیت کرد.. کارت درسته چون تو.. دستمال لنگی را از دور گردنش درآورد و کشید به شیشه جلوی کامیون، در همان حال گفت:

دش کجا میخوای بری؟

هر جا که کار باشه

چه کاری داش؟

چه فرقی میکنه

اکبر لک و پیس نوکرته پیر سوار شو داش که باس ببرمت یه جای خوب

علیجان سوار شد. اکبر صورتش را برد جلو اینه. نوک سبیلش را که تا زیر چانه اش کشیده شده بود، تاپ داد. بعد نوک انگشتش را روی زخم کهنه ای که مثل جای چاقو بود و گوشه ابرویش را تا روی پلکش شکاف داده بود گذاشت. نفس



عمیقی کشید و دستش را گذاشت روی فرمان. روی دستش پر بود از لکه های ریز و درشت سفید رنگ که کشیده شده بود روی ساق دست و بازویش و تا جایی که استینش را جمع کرده بود پیدا بود. چند لکه هم افتاده بود روی پیشانی و اطراف پلکش. کامیون را به حرکت در آورد.

در همان حین زهر خندی زد و گفت:

ا وختی یادمه این مرض روم بوده، البت هرچند پیسی درد بی درمونیه اما واگیر ماگیر نره، اینو واس این گفتم که یه و خ ترس ورت نره، یادمه اون موقع بچه ها ازم میترسیدن. مکتبم میرفتم همه ازم فاصله میگرفتن، حتی کسی جرات نداشت بام دوس شه.. الا یکیشون، بهش میگفتیم غلومی، البت غلومی هم بی حساب کتاب با من دوس نشد، بچه خر خون کلاس بود، همچین که یه نمره خوب می گرفت تو راه بچه ها میگرفتنش مٹ خر میزدنش، اینه که افتاد با من، چون بچه ها از من میترسیدن، البت اونم یه روز ننش فهمید با من دوس شده همچین زدش که فکر منو به کل ا کلش بیرون کرد، هی روزگار....

خب بعد؟

هیچی داش.. دیگه قید درس خونونو زدم.. رفتم ور دست اقام.. پنبه زن بود.. تو کوچه میشست و لحاف و تشک مردم و پنبه می کرد... البت اونم نشد، چون هر کی چشش به من می افتاد دیگه لحاف تشک نمی داد دست اقام.. دیگه مجبور شدم بشینم تو خونه و پنبه بزئم...

به یکباره بوق ماشین را یکسره کرد و سرش را از شیشه آورد بیرون. فریاد زد: هی یارو.. حواست کجاست؟ سگ مصب..

میبینی داش مثل گاو میاد وسط جاده.. اصلا حالیشم نیس.. چون تو دیر دیده بودمش لهش کرده بودم..

تا دقایقی بعد هیچ حرفی نمیزد. چهره اش رفته بود توی هم. بعد کف دستش زد به فرمان و لبخندی افتاد روی چهره عبوسش و گفت: بالاخره بعد یه عمر بدبختی و با هزارتا قرض و قوله تونستم این کامیونو دست و پا کنم...

اندوهی افتاد توی صدایش و ادامه داد:

حیف که هیچ وخت اقدسو بم ندادن، دختر همسایمون بود، چند بار رفتم خواستگاریش، خونوادش میگفتن همینمون کم مونده دختر بدیم به اکبر لک و پیس، یه روزم برادرش ریختن سرمو....

سکوت کرد. رفت توی فکر. علیجان کتاب لغت انگلیسی اش را از جیبش در آورد. یک ورق که زد مثل چک خورد توی صورت اکبر و از فکر آمد بیرون. با گوشه چشمش به کتاب نگاه می کرد. پوشش گوشش را خاراند و گفت:

داش فضولی نباشه، این کتاب چیه ؟

لغت انگلیسی

اکبر ابروهایش را بالا انداخت. چشمانش قلمبه شده بود.

مگه سواتم داری؟

علیجان سرش را رو به پایین حرکت داد.

ای ول داش.. خدایی اصلا فکرشم نمی کردم سوات داشته باشی... حالا واس چی میخوای انگلیسی بلت شی؟

نمیدونم، باید یاد بگیرم

انگاری سر کارمون گذاشتی.. البت بدم نیس واس اون جایی که میخوام ببرمت خوبه زیون انگلیسی بلت باشی

کجا؟

اردوگاه.. اردوگاه انگلیس ها.. لامصبا مثل خوره افتادن به جون این مملکت، کی شرشون از سرمون کم شه خدا عالمه

کی به من کار میده؟

باکت نباشه داش.. مگه اکبرت مرده؟ اونجا اشنا دارم، حلش میکنم

خدا واست بسازه

اکبر کامیون را انداخت توی جاده ای که میرفت خارج از شهر. یک سمت کامیون سایه افتاد. سمت دیگرش نور خورشید از شیشه مستقیم می افتاد روی سر و سینه اکبر. دستمال لنگی اش را انداخت روی شیشه. دستمال بال بال میزد. پرش های نوری از اطراف دستمال می افتاد روی کناره رانش. صدایش را صاف کرد و گفت:

اونجا که رفتی برو پیش سرهنگ جان همینگ، مرد با شرفیه، البت قیافش نشون نمیده ولی خیلی دلرحمه، حتی شنفتم سفارش کرده همیشه غذا بدن به ادمایی فقیری که جمع میشن جلوی کمپ، تو که سوات داری یه نامه براش بنویس بده بهش، حتما خودش دستتو یه جا بند میکنه..

اکبر سرعت کامیون را کم کرد. دستش را اشاره به سمت راستش بلند کرد و گفت:

داش رسیدیم، اونور جاده اردوگاهه..

## (فصل چهارم)

خورشید از پشت ابرهای خاکستری رنگی که به آرامی در حال حرکت بودند، رنگ و رو باخته بود. باد ملایم و خنکی می وزید که لایه نازکی از خاک سطح زمین را بلند می کرد و توی هوا می چرخاند و می نشانند روی چکمه های سیاه نگهبانان. اکبر کامیون را پارک کرد پشت سر کامیونهایی که در حال ورود به کمپ بودند. کامیونها یک به یک بررسی می شدند و بعد از تایید شدن، زیر برکه مجوز ورودشان، توسط نگهبان امضا می شد. اکبر کمرش را چرخاند. قلنجش شکست. اشاره کرد به عده ای که جمع شده بودند پشت سیم های خاردار.

داش اونارو میبینی؟

ها

وخت غذا دادن که میشه اینجا جمع میشن، یه مشت بدبخت بیچاره مفلس که به نون شبشونم محتاجن.

سیگاری روشن کرد و گذاشت گوشه لیش. صدایش از عصبانیت می لرزید.

اجنبی های حرومزاده.. بیبین چطوری تو مملکت خودمون تفتیشمون میکنن.. مرتیکه های بوگندو

علیجان از کامیون آمد پایین. رفت نزدیک کسانی که کاسه و قابلمه به دست، نشسته بودند پشت سیم های خاردار و منتظر غذا بودند. در میانشان مرد چاق و سبزه ای، قابلمه اش را سر و ته گذاشته بود روی شکمش. از آن صدای تنبک در می آورد و بلند آواز می خواند. از زیر لباس پاره پوره اش که مثل این بود حیوانی وحشی آن را دریده باشد، قسمت های از سینه، بازو و کمرش پیدا بود. گاه لبهایش را تغییر حالت می داد و صدای بلبل، قورباغه و بز، از خودش در می آورد. کنارش زنی لاغر اندام که استخوان گونه اش از زیر چهره رنگ پریده اش زده بود بیرون، روی زمین چنباتمه زده بود. نگاهش را، انگار که دیگر هیچ چیز دیگری در اطرافش نیست به کف خالی و گود افتاده کاسه اش دوخته بود. در آنسوی سیم های خاردار، دو سرباز سرخرو پاتیلی را کشان کشان می آوردند. با هر قدمی که به تندی بر میداشتند، سر اسلحه هایی که روی شان هایشان اویزان کرده بودند مدام میخورد به پشت رانشان. جماعت کاسه هایشان را از پشت سیم های خاردار به سمت آنها دراز کردند. یکی از سربازها با حالت غرور غذا را می ریخت توی کاسه هایشان. زن پا برهنه ای که خاک پوست پایش را پوشانده بود و روسری کهنه ای پیچیده بود دور سرش، کاسه اش را جلو آورد. سرباز دیگر اسلحه اش را گذاشت روی شقیقه زن. مکثی کرد. همه سکوت کرده بودند و به او خیره شده بودند. بعد با دهانش، ترق ترق صدای رگبار مسلسل را در آورد. سربازهای دورتر توی محوطه کمپ قهقهه می زدند. زن روپایش بند نبود. افتاد زمین و کاسه غذا ریخت روی دامن گل منگلیش. علیجان خونس به جوش آمده بود. انگشتانش را مشت کرده بود و به هم می فشرد. کاسه را از دامن زن برداشت و به سمت سربازها پرت کرد. بقچه ای که خاتون بهش داده بود را از کمرش باز کرد و داد دست زن. سر زن از ترس می سرباز اسلحه به دست گر گرفته بود. جلو آمد و اسلحه را به سمت سر علیجان نشانه گرفت. رنگ لبهایش پریده لرزید. بود. پره بینی اش می لرزید. علیجان بلند شد و مستقیم ایستاد مقابل اسلحه. در حالی که سعی می کرد خشمش را بروز ندهد، زیر لب می گفت:

اگه مردی بز، بی وجود بز..

چشمهایشان توی چشم یکدیگر خیره شده بود. در آن حین اکبر سر رسید. دستهایش را باز کرد و ایستاد جلوی علیجان.

نوکرتم جناب سروان، این داش من، عقل درس حسابی نره، به جون خودت تازه از دیوونه خونه درش اوردم، شما به بزرگیت بیخشش نوکرتم..

بازوی علیجان را گرفت و از آنجا بردش و توی کامیون نشاندش.

داش علی، قربون شکل ماهت، با اینا درگیر نشو، یه هو میزنن می کشنت اجم از اب تکوم نمی خوره..

در محوطه کمپ اکبر کامیون را مقابل ساختمان محل کار جان همینگ متوقف کرد

خب داش، باس بری تو این ساختمان، اگه شانس بیاری جان همینگو میبینیش، منم دیگه باس برم پی کار و بار خودم..

علیجان دست اکبر را به گرمی فشرد و از و جدا شد. بعد رفت توی ساختمان. از راهروی نیمه تاریکی عبور می کرد. صدای تق ماشین نویس سکوت آن را شکسته بود. در انتهای راهرو مردی پشت میزی نشسته بود و انگشتان کوتاهش را سفت و محکم به دکمه های ماشین نویس می زد. همزمان از بالای ماشین نویس برگه ای که جملاتی روی آن حک شده بود، به آرامی جان می گرفت و رشد می کرد و سر می خورد روی میز. بعد از چند دقیقه مرد سرش را بلند کرد. موهای کم پشت روغن مالیده اش را خوابانده بود به یک سمت. درست مثل این بود که گاوی سرش را لیس زده باشد، موهایش برق افتاده بود و خطی صاف افتاده بود یک سمت سرش. با لحن پرخاشگری گفت: چی می خوای؟

خواستم با سرهنگ همینگ ملاقات کنم

مرد چهره اش درهم شد. سرش را پایین انداخت و دوباره مشغول کار با ماشین نویس شد

وقت ندارن

علیجان دستش را گذاشت روی میز و خودش را نزدیک مرد کرد و با حالت ملتمسانه ای گفت:

از راه دوری او مدم، برادری کن اجازه بده ملاقاتشون کنم

مرد صدایش را بلند کرد و با عصبانیت گفت: یه بار گفتم وقت ندارن، بازم بگم؟ برو پی کارت...

علیجان در چهره مرد حالتی را دید که گمان کرد حرف زدن با او فایده ای ندارد. از این رو در گوشه ای از راهرو نشست روی زانوهایش. کاغذی از جیبش درآورد و گذاشت روی رانش و شروع کرد به نوشتن نامه ای برای جان همینگ. هر آنچه می نوشت زیر لب می گفت.

سرگرد عزیز

من طی خدمت خودم حدود ۱۰۰۰ کلمه انگلیسی یاد گرفته ام. از آنجا که به اموختن زبان انگلیسی بسیار علاقه دارم با خودم قرار گذاشته ام ولو به قیمت تباہ کردن خودم این زبان را یاد بگیرم. من اکنون بیکارم و بدون داشتن کار نمیتوانم انگلیسی یاد بگیرم. به اینجا آمده ام که از شما استدعا کنم که در این قسمت نظامی انگلیسی به من کاری بدهید. شما می توانید مطمئن باشید که من در کار خود خیلی جدی و ساعی هستم و می توانم با کمال شجاعت و وظایفم را انجام بدهم. به محض آنکه کارم را شروع کنم این مطلب را به شما ثابت می کنم. من انتظار دارم نور الهی بر قلب شما بتابد و مرا به کاری مشغول کنید.

علیجان همچنان که نامه را می نوشت متوجه نگاههای متعجب مرد شد که زیر سری با موهای براق به او خیره شده بود. بعد از آن که نامه را تمام کرد، ورق را تا کرد و گرفتش توی مشتش. در آن حین مرد که صدایش، جیر جیر می کرد بلند شد و به اتاق جان همینگ رفت. طولی نکشید که از اتاق آمد بیرون. رنگ چهره اش نسبت به چند دقیقه پیش تغییر کرده بود. یک ابرویش را بالا گرفته بود و به گونه ای که سعی می کرد صدای پاشنه کفشش در حین راه رفتن بلند شود به کنار علیجان آمد و گفت:

چه می نوشتی؟

نامه اقا. برای سرگرد همینگ

بده ببینم

تای نامه را باز کرد و بی آنکه محتوایش را درست و حسابی بخواند به او نگاهی سر سری انداخت

میتونی بری ملاقاتشون، در ضمن یادت باشه نه وراجی میکنی و نه حرف نامربوط می زنی، آگه بفهمم قصد گدایی داشتی با من طرفی، در ضمن قبل رفتن چند بار در می زنی، فهمیدی؟

ب.ب. بله اقا

علیجان چند بار در را تقه کرد بعد رفت توی اتاق. چشمان سیاه و گردش را دور تا دور اتاق چرخاند. دیوارها به رنگ قهوه ای روشن بود. قاب عکسهایی از مکانهای دیدنی کشور انگلیس زده شده بود روی دیوارها. از پنجره ای که وسط اتاق بود، نور رنگ پریده ای داخل شده بود. دو چراغ مطالعه بزرگ که سرشان به سمت یکدیگر خم شده بود روی میز روبه روی پنجره خودنمایی می کرد. جان همینگ با قامت بلند، ایستاده بود کنار پنجره. یک شانه اش را به دیوار تکیه داده بود و بیرون را تماشا می کرد. صدای تیک تاک ساعت دیواری مثل مته میرفت توی سرش. مضطرب شده بود. لحظاتی بعد جان همینگ بی آنکه حتی نیم نگاهی به علیجان بی اندازد، آمد نشست پشت میزش. چهره جذاب و دلربایی داشت. موهای لخت و روشنی که به پشت خوابانده بود و پوستی صاف و نرم مثل پوست زن داشت. انگشتانش را به هم گره زد و گذاشت زیر چانه اش. عصبانی به نظر میرسید. این از لحن گفتارش که اردکانی را صدا زد پیدا بود. اردکانی آمد توی اتاق. شخصیتی متفاوت پیدا کرده بود. بسیار فروتن و متواضع به نظر میرسید. پاهایش را جفت کرده بود و کف دست راستش را گذاشته بود روی سینه اش و با لحن مهربانی گفت:

بله قربان. در خدمت هستم..

جان همینگ با صدای بلند گفت: این سرباز احمق رو بگو یک هفته بندازن انفرادی..

چشمانش را به میز دوخت و به آرامی گفت: حالا برای من شیر شده.. روی مردم بدبخت اسلحه میکشه

دوباره فریاد زد: چرا به من زل زدی؟ نفهمیدی چی گفتم؟

بله بله قربان..الساعه دستورتون اجرا میشه

علیجان همچنان وسط اتاق ایستاده بود و از جایش تکان نخورده بود. جان همینگ در حالی که با فندک پپیش را روشن می کرد با اشاره سرش از او خواست که جلو برود. علیجان نامه ای را که نوشته بود، روی میز گذاشت و بعد یک قدم دورتر رفت و به جان همینگ خیره ماند. در همانحالی که جان همینگ با حیرت به نامه نگاه می کرد، گهگاهی چشمان ابی و نافذش را از روی نامه بلند می کرد و به او نگاه می کرد. همچنان که جان همینگ او را با تامل نگاه می کرد، عرق سردی از ناحیه گردنش به ارامی روی گودی کمرش سرازیر شد. جان همینگ انگار که دچار نوعی تناقض شده باشد، نفس عمیقی کشید و انگشتانش لایه لای موهایش فرو برد. باز چشمان را به علیجان دوخت و گفت: خودت نوشتی؟

علیجان اب دهانش را به سختی قورت داد و گفت: بله قربان

فورا گوشی تلفن سیاه رنگی که روی میزش بود را برداشت و چند بار پی در پی انگشت اشاره اش را توی شماره ها چرخاند. بعد بی آنکه منتظر برقراری تماس باشد، گوشی را گذاشت و بلند گفت: اردکانی... اردکانی.

چند ثانیه بعد اردکانی آمد توی اتاق. جان همینگ گفت:

سریعا نامه ای تنظیم کن جهت معرفی این شخص برای خدمت در کارگاه

الساعه قربان

طولی نکشید که اردکانی نامه به دست آمد توی اتاق. جان همینگ انتهای نامه را مهر کرد. بعد اردکانی نامه را داد دست علیجان و گفت: زود برو بیرون

علیجان از ساختمان آمد بیرون. باد خنکی به صورتش می خورد که آتش گونه هایش را فرو می نشاند. لحظه ای ایستاد. دستهایش را از هم باز کرد، چشمانش را بست و با نفس عمیقی که کشید. ریه هایش را از بوی خنک هوای مطبوعی که بوی باران می داد، پر کرد. رفت سمت کارگاهی که انتهای کمپ بود. صداهای گوش خراشی از کارگاه میشنید. توی کارگاه صداها هر کدام با لحن خاصی توی هم پیچیده بودند. صدای چکشی که به آهن مذاب می خورد و آهنگ آن در فضای بسته کارگاه موج می گرفت و رفته رفته از جان می افتاد و به محض خوردن ضربه بعدی دوباره قوت می گرفت و همان مسیر قبلی را طی می کرد و صدای فریادهای کارگران همگی فضای کارگاه را مشوش کرده بود. در میان شلوغی، پیرمردی کوتاه قد و خنده روی به کنار علیجان که سردرگم شده بود رفت.

کاکو دنبال چی چی می گردی؟

با رییس کار داشتم

پیرمرد در همان حالی که لبخند روی لبانش بود، دو انگشت شست و اشاره اش را حلقه کرد دور گوشش

چی چی کاکو، بلندتر حرف بزن، نمیشنوم

سرش را نزدیک گوش پیرمرد برد. صدایش را بلند کرد: رییس؟ رییس؟

پیرمرد مچ علیجان را محکم گرفت. بیا اینجو کاکو، ببینم چی چی میگی

او را برد به اتاق کوچکی که در گوشه کارگاه بود. هوای گرم درون اتاق مثل گرمایی بود که از تنور نان بیرون آمده باشد. پنجره کوچک و حفاظ داری بالای دیوار بود که نور ضعیفی از آن به سختی عبور میکرد. بدن هردوشان خیس عرق شد. پیرمرد دکمه یقه اش را باز کرد و با کاغذی که تو دستش لوله کرده بود خودش را باد زد. نشست پشت میزش و گفت: اصلا طاقت نشستن تو ای اتاقو رو ندارم، لا مصب خر توش تب میکنه، خو کاکو گفتی با کی کار داشتی؟

رییس کارگاه

رییس امروز نمیداد، کارت چی چی هست؟

نامه را به پیرمرد داد. پیرمرد ورق را برد نزدیک چشمان ریزش و گفت: کاکو خونن نوشتن بلدی؟

ها

خو پس مبرمت انبار.. میشی انباردار اینجو

پیرمرد بلند شد. تند و فرز راه می رفت. علیجان هم پشت سرش از راهرو های طویل و پر ازدحام کارگاه عبور کرد. رسیدند به انبار. پر بود از قطعات فلزی ریز و درشتی که شلخته ریخته شده بودند روی قفسه هایی که تا سقف اتاق رفته بود.

پیرمرد در حالی که به قفسه ها نگاه می کرد گفت:

ببین کاکو..از اینجو هر روز یه سری وسایلو خارج میشه یه سری هم داخل میشه..تو باید هرچی کم و زیاد شد بنویسی تو ای لیستو که گذاشتم اینجو....

علیجان توی انبار چرخ می زد و گفت:تو کارگاه چند نفر انگلیسی کار میکنه؟

لبخند شیرینی افتاد روی چهره معصوم پیرمرد و گفت:هیچی کاکو..اینجو همه ابرونین..خیالت راحت راحت..

پیرمرد رفت توی کارگاه.علیجان بیحال نشست روی زمین.حس کرد در و دیوار او را در پنجه گرفته اند و از هر طرف به او فشار می اورند.توی سرش صدای تاپ تاپ می شنید.دراز کشید و بازویش را گذاشت زیر سرش.نگاهش را دوخت به پنجره کوچک انبار.آسمان در حال تاریک شدن بود.در آن حین پیرمرد برگشت و گفت:

راستی کاکو،یادم رفت بهت بگم،ته انبار یه دست رختخواب هست..بردار و ....

علیجان ادامه حرفهای پیرمرد را نشنید.رفته بود توی خواب عمیقی.نیمه شب بیدار شد.بازویش سفت شده بود و تیر می کشید.بلند شد و رفت توی کارگاه.راهرو توی تاریکی و سکوت فرو رفته بود.خرت خرت گیوه هایش را بلندتر از همیشه می شنید.کارگرها در گوشه ای از کارگاه خوابیده بودند.خودشان را جمع کرده بودند توی پتوهای صدای خرو پفشان پیچیده بود توی کارگاه. برگشت و رفت توی انبار.چراغ را روشن کرد.نور زرد لامپ که از سیم بلند و پوسیده ای از سقف اویزان شده بود،پخش شد توی انبار.نگاهش افتاد به موشی جستی زد و خودش را انداخت زیر قفسه ها.دم درازش را بیرون آورده بود و به طرز تسخیر آمیزی تکانش می داد.سلانه سلانه به انتهای انبار رفت.گوشش را به دیوار چسباند،سرش را بالا برد و از گوشه پنجره به ماه نگاه کرد.از پشت توری سیمی و میله های آهنی،ماه موجدار دیده می شد.دقایقی به همان حالت ماند.بعد به قفسه ای تکیه داد و دست به نوشتن زد

خدمت سرگرد جان همینگ

آقای عزیز

ما به کارگاهی رفتیم که شما ما را برای کار فرستاده بودید.من رئیس کارگاه را ندیدم.اما منشی کارگاه که یک مرد ایرانی است به من کاری داد که تمام رفقایم ایرانی هستند و انگلیسی بلد نیستند.من فکر کردم در آنجا هیچ وقت انگلیسی یاد نمی گیرم.و به خاطر این موضوع بود که دوباره اینجا امدم.آقای عزیز من با خودم شرط کرده ام اگر انگلیسی یاد نگیرم نابود شوم.ممکن است شما مرا به زندان خودتان بی اندازید به شرط آنکه نگهبان زندان انگلیسی باشد.ار نور الهی بر قلب شما بتابد و در جایی که انگلیسی باشد به من کاری بدهید.من میتوانم طی خدمت خودم ظرف پنج ماه به طور کامل انگلیسی را یاد بگیرم.من امیدوارم خداوند به دل شما ببندازد که چنین کاری به من بدهید.

انبار در اوایل صبح هنوز هم تاریک بود. علیجان با همان حالت نشسته ای که به قفسه تکیه داده بود، خوابش برده بود. با صدای ترق و تروق کارگاه از خواب پرید. نگاهش به چشمان بادی و سیاه موشی گره خورد که نشسته بود روی گیوه اش. سیبل نازکش که می شد تعداد تار مویش را شمرد، می لرزید. دماغ گردش هم همینطور. شکمش مثل مشک اب قوس گرفته بود و مماس شده بود روی گیوه اش. به یکباره ضربان قلبش تند شد. شکمش تند تند بالا و پایین میپرید. دو دستش را مشک کرد و دماغش را گرفت. بعد در یک چشم به هم زدن جستی زد و تاپ تاپ، پرید زیر قفسه ها. علیجان همچنان به گیوه اش نگاه می کرد. هنوز هم گرمای جای نشستن موش را روی پنجه پایش احساس میکرد. در آن حین پیرمرد آمد:

اغر بخیر کاکو.. نمخوای بلند شی؟

سرش را تکان داد و بدنش را که مثل تنه درخت خشک شده بود از روی زمین بلند کرد.

ا باریکلو.. بلند شو که کلی کار داریم

پیرمرد جلوتر آمد و برگه ای که دستش گرفته بود داد به علیجان

تو ای برگه نوشتم چی چی لازم داریم.. همه رو جمع کن بزار تو ای کارتونا.. بعدم کاکو حواست باشه ها، تو ای لیستو هرچی کم و زیاد شد بنویسی

علیجان با حرکت سرو گردنش به او جواب داد.

پیرمرد کف دور دهانش را با پشت دستش پاک کرد

خو کاکو.. بی ساعت دیگه برگشتم میخوام همه چیو برام جمع کرده باشی

علیجان هر چه را که توی کاغذ نوشته بود، از انبار برداشت و چید توی جعبه ها. بلافاصله باقی مانده هر جنس و اقلام کسر شده را توی لیست وارد کرد. همه کارها را در کمتر از یک ساعت انجام داد. پیرمرد چند ساعت بعد آمد. ناپاورانه به جعبه ها و بعد به لیست نگاه کرد و با خوشحالی گفت:

اصلا فکرش نمی کردم از پیشش بر بیای.. کاکو برای امروز کارت تموم شد.. استراحت کن تا فردا

علیجان با لحن آرام و بسیار جدی گفت:

ولی اقا من نمیتونم اینجا کار کنم.. باید برم

چرا کاکو.. مگه از اینجا خوشتر نمیداد؟

علیجان با بیحوصلگی دستش را کشید به صورتش و پیشانیاش را فشرد.

نمیشه اقا

مگه دست خودته.. اصلا حالو که پیدات کردم دیگه نذارم که بری

علیجان بی آنکه به پیرمرد جوابی بدهد با حالت پریشانی از کارگاه آمد بیرون. صدایی مثل صدای هزاران زن و مرد که با هم پیچ می کردند توی سرش پیچیده بود. تمرکز کافی نداشت. مدام خودش را سرزنش می کرد. نفهمید چطور خودش را به محل کار جان همینگ رسانده بود. اردکانی حالت طبیعی نداشت. چهره اش زرد و بیمار گونه بود. یک دسته از موهایش مثل آنکه باد زیرش افتاده باشد، از جایش بلند شده بود و افتاده بود سمت دیگر سرش. چند بار در مشتش سرفه کرد. بعد با صدایی که مثل صدای خروس بود گفت: جناب سرگرد مهمان دارند

حدود یک ساعت پشت در اتاق منتظر ماند. بعد از آن یک افسر جوان از اتاق آمد بیرون. بطری سیاهی دستش گرفته بود. قهقهه میزد و تلو تلو می خورد. دکمه های کت نظامی اش را باز کرده بود و پیراهنش را از زیر کمر بند چرم سیاهش کشیده بود بیرون و انداخته بودش روی شلواری که تا زانو رفته بود زیر چکمه های سیاه براق. زیر پیراهن سفیدش خیس عرق بود. سینه سرخش از زیر یقه ای که افتاده بود پیدا بود. با دیدن علیجان خنده اش قطع شد. اخمی کرد و جلو رفت.

علیجان سرش را پایین انداخته بود. انگشت اشاره اش را گذاشت زیر چانه علیجان و سرش را بالا داد. زل زد توی چشمان افسر. چهره اش سرخ و پر حرارت بود. پیس از مکثی، خنده ای افتاد روی چهره افسر. با صدای اهسته ای گفت:  
خودشه... گونگاندین... خودشه..

دهانش بوی تند مشروب می داد. دور علیجان چرخ می زد و باز ایستاد  
تو گونگاندین هستی؟

و بی آنکه منتظر جواب باشد بازوی علیجان را محکم گرفت و همراه خودش به اتاق جان همینگ برد. با خنده فریاد زد:  
هی جان... ببین کی اینجاست... گونگاندین!

چهره جان همینگ در اتاقی که بوی تند سیگار در آن حبس شده بود، تار دیده می شد. سیگارش را توی زیر سیگاری که پر از ته مانده سیگار بود، خاموش کرد و با تعجب پرسید: گونگاندین؟

افسر امریکایی نزدیک جان همینگ رفت و گفت:

اره جان... گونگاندین... همون سرباز هندی که به کشورش خیانت کرد... یادت نیست؟  
جان همینگ به صندلی لم داد و زد زیر خنده.

نه ماتیوس... این فقط یه کارگر ساده ایرانیه

ماتیوس تلو تلو خوران برگشت و باز روبه روی علیجان ایستاد. بطری را سر کشید و گفت: ولی با گونگا مو نمیزنی  
بعد مثل آنکه توی خواب راه می رود از اتاق زد بیرون.

جان همینگ در همان حالی که به صندلی لم داده بود، دستانش را پشت سرش گذاشت و گفت:

خب گونگا... چرا اونجا مثل سیخ ایستادی؟

علیجان همچنان که سرش را پایین انداخته بود، نامه ای را که نوشته بود گذاشت روی میز و یک قدم رفت عقب. جان همینگ صاف نشست و نامه را از روی میز کشید و خواند. حین خواندن مدام دستش را به چانه اش می کشید و می خندید. بعد رفت کنار پنجره. دستانش را به پشت سرش گره زد و بیرون را تماشا کرد. در همان حال اردکانی را صدا کرد. طولی نکشید که اردکانی با همان ظاهر متواضعی که در حضور جان همینگ به خود می گرفت آمد توی اتاق. جان همینگ بی آنکه سرش را برگرداند گفت: گونگا رو بفرست قسمت باربری

اردکانی با تعجب پرسید: گونگا؟

جان همینگ پشت دستش را به سمت علیجان نشانه گرفت و گفت: بفرستش قسمت باربری

اردکانی با تعجب به علیجان نگاه کرد و گفت: بله قربان

علیجان پس از آنکه معرفی نامه را از جان همینگ گرفت، خوشحال از ساختمان آمد بیرون. ابرهای سیاهی که چند روزی در بستر آسمان لنگر انداخته بودند، حالا در هم لولیده بودند و می غریبند و بارانی شلاقی از آنها می بارید. قطرات باران همچون میخ های فولادین توی سرش فرو می رفت. اب روی زمین جمع شده بود و پاهایش شلپ شلپ صدا می داد. نزدیک کامیونها رفت. کارگرها به سرعت گونیهایی را از کامیون ها بر می داشتند و روی کمرشان حمل می کردند تا انبار. مامور ایرانی خشمگینی زیر سایه بانی ایستاده بود و فریاد می زد:

سریعتر... بجنید مفت خورهای پاپتی..

و با ترکه به بازوی کارگرها می زد. صدای مامور که حین فریاد زدن سوراخ بینی اش گشاد می شد، فضا را دو چندان مشوش کرده بود. در میان کارگرها نگاهش رفت به پیرمردی. پاهای لاغرش زیر گونی سنگینی که به کمرش انداخته بود به شدت می لرزید. کمرش تا نزدیک زانوهایش خم شده بود و به سختی پاهایش را روی زمین می کشید. مامور فریاد زد:

پیرمرد خرفت، بجنب، راه برو مردنی،

پیرمرد دیگر تاب نیاورد. به ارامی گوشه گونی از دستش رها شد و خودش هم مثل آنکه در حال احتضار باشد، دهانش باز مانده بود و افتاده بود روی زمین. مامور در حالی که دندانهایش را به هم می قشرد، از زیر سایبان آمد بیرون. سر ترکه اش را که قطرات اب از آن می چکید، به سمت پیرمرد نشانه گرفت

بلند میشی یا به زور کتک بلندت کنم؟



پیرمرد تنها صدای ناله ضعیفی از دهانش خارج می شد.

علیجان به سرعت رفت کنار پیرمرد و گونی را گذاشت روی شانه های گردش. مامور با خشم گفت: تو کی هستی نره غول؟

معرفی نامه را داد دست مامور و با صدایی جدی گفت: من بار پیرمرد رو هم میبرم..

مامور لبه کلاهش را که مثل ناودان از ان باران سرازیر می شد گرفت و صاف کرد

هر غلطی میکنی سریعتر.. این پیرمرد زپرتی رو هم از جلوی چشم دور کن

علیجان پیرمرد را بلند کرد و برد زیر سایه بان انبار. بعد می رفت و از کامیون دو گونی بر میداشت و می گرفت زیر بغلش و حمل می کرد تا انبار. این کار را تا تخلیه کامل کامیونها انجام میداد. حالا نزدیکای غروب بود. باران یک بند می بارید. علیجان در حالی که آخرین بار را از کامیون بر می داشت، صدای آشنایی شنید که به آرامی گفت:

داش علی... داش علی

ها اکبر.. تویی؟

رفته بود پشت کامیون. لایه لای گونیها. کارگر که می آمد گونیها را می انداخت روی کولش.

داش نگام نکن... سرت به کارت گرم باشه تا اون مرتیکه خانن شک نکرده...

گونی را به آرامی سر داد و آورد نزدیک علیجان و گفت: بینم تو این قسمت کار میکنی؟

ها برار

اینجا که همه ایرونین.. زیون انگلیسی یاد نمیگیری

چه کنم

مامور از دور فریاد زد: اهای نره غول، چقدر لفتش دادی، داری چه غلطی میکنی؟

اوه اوه داش صدانش درومد.. بازم برو پیش جان همینگ جدی حرفتو بگو.. حتمی کمکت میکنه

خدا واست بسازه

برو داش خدا به همرا

علیجان بار را برداشت و برد توی انبار. کارگرها دمر افتاده بودند روی گونیها. باران از زیر در به داخل نفوذ کرده بود. پیرمرد سرش را بلند کرد. با چشمانی که سفیدی اش زرد شده بود، به علیجان نگاه کرد. دستش را بلند کرد و با صدای نازکش گفت:

خدا خیرت بده جوون

کنار پیرمرد جوان سبزه و لاغری دراز کشیده بود که به یکباره از جایش پرید. گردن درازش را به سمت علیجان کشید و دندانهای سفیدش را بیرون انداخت و گفت:

ووی.. ولک تونم تو قطار بودی نه؟

علیجان به آرامی روی زمین دراز کشید و چشمنش را بست و خسته جواب داد:

کدوم قطار؟

همو قطار که اتیش گرفت.. خوم دیدمت.. قیافتو خوب یادمه

چطور؟

ولک دمت گرم.. چه زور و بازوی داری.. دیدم که دو تا دوتا گونی میداشتی رو کولت.. البته مونم زورم زیاده

استینش را بالا زد و دستش را مشت کرد و فشار داد. بازویش به اندازه یک تخم مرغ برآمده شد.

هوم.. خو هرچن بل و بازوی درست حسابی ندارم ولی خدایی زورم زیاده

علیجان رفته بود توی خواب. نیمه های شب بیدار شد و رفت نشست زیر سایه بان. باران آرام و بی صدا می بارید. چراغی که از سقف اویزان بود با وزش ملایم باد به این سو و آنسو حرکت می کرد و غژ غژ صدا می داد. قطرات باران زیر نور زد چراغ می درخشیدند و از سایه بان سرازیر می شدند. سایه ها جان گرفته بودند. با حرکت چراغ، کوتاه و بلند می شدند و روی

زمین سر می خوردند. لغت نامه اش را در آورد و هر لغت و معنی اش را از بر می کرد. جوان اهوازی هم بیدار شد. آمد و ایستاد زیر سایه بان و گفت:

ولک بیداری؟

ها

تو نم بیخوابی زده به سرت نه؟

چه کنم

مو اسمم ممدوح.. اسم تو چنه؟

علیجان

ممدوح خیره شده بود به قطرات باران و گفت:

مو خیلی وقت خواب ندارم.. نیتدر فکر و خیال میاد تو سرم که خواب از سرم میپره

چه فکری؟

ا بچگی ناف بریده دختر عاموم بودم.. بزرگ که شدم راضی نشدم بگیرم، ووی قیافش مٹ وزغ بود، ولی مگه جرئت داشتم حرفی بزنم.. ننه بوام میگفتن هرچی هست اسمش روتنه باید بگیریش، ولی مو نمیتونستم، خو ازش خوشم نمیومد.. خلاصه یه روز تو خیابون چشمم خورد به یه دختر، لامصب چقد قشنگ بود، وقتی به نم گفتم دیگه<sup>18</sup> او وپیازم بهم نمیداد.. ننه او دختر گفت تنها بیایم قبوله، مونم تنهایی رفتم خواستگاریش، وقتی رفتم خونشون پر بود از ادم.. تازه عاقدم بود، زن ا پشت پرده بودن.. همو روز عقد کردیم.. ولی بعدش فهمیدم چه کلاه کشادی سرم رفته، کبری خواهر بزرگشه که منگل بود و به عقدم درآورده بودن. ولی مو صغری نه میخواستم. تا دیدمش پس افتادم. ووی... سیاه و چاق، مٹ گوریل. بعد هر کاری کردم نتونستم ثابت کنک که اینا گولم زدن. هیچ راه برگشتیم نداشتیم. به زور یکی دو ماه باش زندگی کردم، بعد طاقتم طاق شد و فرار کردم اومدم تهرون.

علیجان سکوت کرده بود و غرق خواندن شده بود. ممدوح با حالت غیض سرش را برگرداند و صدایش را بم کرد و گفت:

مونه بگو نشستم با کی دارم درد و دل میکنم. اصلا نشنید چی گفتم!

علیجان بی انکه تغییری تو حالتش ایجاد شود گفت:

چه کاری از دست من برمیاد؟

ووی خدا خیرت بده عامو مو مٹ خر تو گل گیر کردم بعد تو میگی چه کنم؟ خو میمیری یه راه چاره نشونم بدی؟

با فرار چیزی درست نمیشه

ممدوح صدایش را بلند کرد. عامو تو انگار حالت خوش نیس. برگردم تیکه بزرگم گوشمه. پسر عامو هام گیرم بیارن میکشتم. او زن دیوونه هم خو بیخ ریشمه.

علیجان با لحن آرامی گفت: تو برگرد توکلت به خدا

ممدوح رفته بود توی فکر. حرفی نمیزد. اهی کشید و بلند شد و رفت توی انبار. علیجان تا نیمه های شب بیدار ماند بعد همانجا زیر سایه بان خوابش گرفت.

هوا گرگ و میش بود. کارگراها با سر و صورت پف کرده و چشمان خواب الود، بارها را از کامیونهایی که از راه می رسیدند تخلیه می کردند. علیجان بعد از انجام کار رفت به دفتر جان همینگ. در آنجا سکوتی حکمفرما بود. اردکانی آنجا نبود. بیماری خانه نشینش کرده بود. کاغذهایی شلخته افتاده بود روی میزش. در اتاق جان همینگ را چند بار تقه کرد و بعد رفت توی اتاق. جان همینگ پرده های قهوه ای را کشیده بود و با ظاهری افسرده نشسته بود توی تاریکی. موهایش پریشان ریخته بود روی پیشانی. ریش زبری روی صورتش جوانه زده بود. با حالت خشم به علیجان نگاه کرد. علیجان مضطرب شد قربان، قربان..

جان همینگ با صدای اهسته ای گفت: بازم که اینجایی گونگا؟

قربان.. تقاضایی داشتم

لابد بازم میخوای کار تو عوض کنم؟

بله قربان همینطور

مشکلت چیه؟ چرا نمیتونی یه جای ثابت کار کنی؟

قربان.. من باید انگلیسی یاد بگیرم

جان همینگ دستش را سنگین کشید به موهایش

چرا انقدر مایلی که انگلیسی یاد بگیری؟

علیجان صدایش را بلند کرد و با لحن سرزنش باری گفت:

برای اینکه قلبم گواهی میده باید این کارو بکنم

پس از مکثی حرفش را ادامه داد.

درست مثل کسی که سیگار زیاد بکشه ولی یه روز سیگار گیرش نیاد، در این صورت اون ممکنه کار بدتری بکنه.. وضع منم همینطور.. اگه نتونم انگلیسی یاد بگیرم بهتره بمیرم

جان همینگ به علیجان زل زده بود. دقایقی بعد گفت: بیا بنشین گونگا

علیجان نشست روی صندلی دورتر. جان همینگ با حرکت دو انگشتش، اشاره به صندلی جلویی کرد. بیا اینجا بشین گونگا

در ان حین صدای تلفن بلند شد. جان همینگ گوشی را برداشت و با صدای رسایی گفت:

الو.. سرگرد همینگ صحبت میکنه.. او، چارلی.. تو هستی پسر؟ چرا گریه میکنی؟ چه اتفاقی افتاده؟

گرهی افتاد توی ابروهایش. یه یکباره خون توی چهره اش جهید و سرخ شد

او.. زنیکه دیوانه، گریه نکن پسرم الان خودمو میسونم

گوشی را محکم گذاشت و رفت کنار پنجره پرده را کشید. نوری به شدت صاعقه تاریکی اتاق را شکافت. پنجره را باز کرد و سرش را برد بیرون. موهای عرق کرده اش را باد میچناباند. گره کراواتش را شل کرد و پی در پی نفس های عمیقی می کشید. دقایقی به همان حالت ماند. بعد امد نشست پشت میزش. چشمان ابیش را خیره کرد توی چشمان علیجان و بی آنکه از نتایج تصمیمی که گرفته باشد آگاه باشد گفت:

تو میتونی نامه هاتو به انگلیسی بنویسی؟

نه خیلی خوب قربان

جان همینگ کمرش را خم کرد و ارنجش را تکیه داد به میز.

بهتره سعی خودتو بکنی، من به تو قول میدم اعم از اینکه کار کنی یا نه هر نامه ایی که از این پس برام بیاری با کمال میل تصحیح کنم

علیجان زبانش بند آمده بود. جان همینگ بلند شد و با عجله کلاه نظامی اش را روی سرش گذاشت

سعی کن غروب که من اسوده خاطر من هاتو بیاری به منزلم که توی باغ اردوگاهه  
علیجان هیجان زده از روی صندلی بلند شد و گفت: قربان، شما بسیار مرد شرافتمندی هستید  
بسیار خب گونگا، زودتر اینجا رو ترک کن که خیلی کار دارم

علیجان خوشحال بود. ساعتی از غروب خورشید گذشته بود. رفت و نشست زیر سایه بان. و با دقت هر چه تمام سعی کرد نامه  
ای به انگلیسی برای جان همینگ بنویسد. ممدوح آمد. از لب و لوجه اش روغن میچکید. دهانش خرچ خرچ صدا میداد و  
گفت: ولک ته دیگ نمیخوری؟

علیجان سرش را رو به بالا حرکت داد.

میگم میشه یه خواهش ازت بکنم؟

علیجان سرش را رو به پایین حرکت داد.

ا میگم تو که نوشتن بلدی، میشه یه نامه هم برا ننه بوا مو بنویسی؟

علیجان لبخندی زد و گفت: دلت بر اشون تنگ شده؟

خو تنگ که شده ولی..

بگو بنویسم

ا بنویس، سلام ننه.. سلام بوا.. مو ممدوخم، بعدش بنویس... ا بنویس.. مو حالم خوبه. حال شما چطوره؟... بنویس.. مو اوئم  
تهران. اینجا کار میکنم. بنویس.. مو غلط کردم بی اجازتون رفتم زن گرفتم.. گولم زدن. دختر دیوونه شونه بهم غالب کردن... ا  
بنویس... بنویس....

ممدوح بغضش گرفت. ته دیگ برنج را گذاشت روی زمین. دستهای چربش را مالید به لباسش.

نمیدونم، اخرشو خودت یه چیزی بنویس

علیجان تا سپیده صبح بیدار ماند و سعی کرد تمام اتفاقات آن روز را به انگلیسی و به کمک لغت نامه اش برای جان همینگ  
بنویسد. فردای آن روز بعد از کار رفت منزل جان همینگ. در راه بادی با شدت هر چه تمام می وزید. مثل دیواری آهنی، سد  
راهش شده بود و مدام او را به عقب هل می داد. شاخ و برگ درختان به شدت توی هم پیچیده بودند. برگها مثل کف دست  
خیسی به روی هم کشیده می زدند. از پله های چوبی که زیر پایش غرغر صدا میداد و پیر از برگ شده بود، بالا رفت. در را  
تقه کرد. خدمتکار که زنی هندی بود، در را باز کرد. سبزه و استخوان درشت بود و موهای لخت و کم پشتی داشت، که دنباله  
اش تا زیر کمرش میرسید. با چهره مهربانش به علیجان نگاه کرد و با لحنی مودبانه گفت:

با چه کسی کار دارید اقا؟

با سرگرد همینگ

چهره زن، در حالی که باد به شدت به صورتش میخورد و موهایش را توی هوا می چرخاند، همچنان آرام بود.

اسم شما چیست اقا؟

گونگاندین

زن به داخل رفت و در را بست. طولی نکشید که برگشت و گفت: بفرمایید داخل اقا

علیجان رفت داخل. خدمتکار اشاره به صندلی دستش را دراز کرد و گفت: بفرمایید بنشینید الان جناب سرگرد تشریف میارن

علیجان چهار زانو و قوز کرده نشست روی زمین. نگاهش را به اطراف چرخاند. خانه به طرز عجیبی حالت غم زده ای  
داشت. شبیه خانه ای بود که سالها کسی در آن زندگی نکرده باشد. اجناس گران قیمتی که در گوشه و کنار خانه بود را خاک  
گرفته بود. روی میز غذا خوری زیبایی که وسط اتاق بود از ظرفهای کثیف پر شده بود. پرده های تیره گلدوزی شده از  
جریان هوای ناشی از طوفان که از درز پنجره می گذشت، به آرامی سر جایشان تاب می خوردند. خدمتکار با آرامش خاصی  
لباسهایی را که روی دسته صندلیها و کف اتاق به شکل اشفته ای ریخته شده بود را جمع می کرد. در میان سکوت ناگهان  
گوشه های گردش با صدای تاپ تاپ قدمهایی که از پله های انتهای سالن می آمد تکان خورد. تنها دو پله اول پیدا بود و بقیه  
آن توی سیاهی مطلق فرو رفته بود. صدای قدم ها نزدیکتر میشد. تا آنجا که ابتدا دمپایی ها بعد پیژامه و لباس خواب بلند و  
در نهایت چهره جان همینگ از دل تاریکی بیرون زد و نمایان شد. روی صندلی که پایه های حلالی داشت نشست و پشت

کرد به میز خاتم کاری شده ای که تکیه داده بود به دیوار خاکستری رنگ پاهایش را گذاشته بود روی زمین و صندلی را به حالت بچه گانه ای به عقب جلو تکان می داد. با صدای گرفته ای گفت:

گونگا، چرا اونجا نشستی؟ بیا ببینم چی نوشتی

علیجان بی درنگ بلند شد و نامه را به جان همینگ داد و نزدیک او ایستاد. جان همینگ یک پایش را سنگین انداخت روی ران پای دیگرش. نامه را به دقت می خواند و زیر جاهایی که ایراد داشت را خط می کشید و توضیحات لازم را به علیجان می داد. علیجان با شوقی که تا به آن لحظه در زندگیش تجربه نکرده بود با دقت به حرفهایی جان همینگ گوش می داد و سعی می کرد کلیه مطالب را به خاطر بسپرد. بعد از گذشت زمانی حدود یک ساعت جان همینگ چشمش را از روی نامه برداشت و با تعجب پرسید:

اوه گونگا، تو این مدت سر پا ایستاده بودی؟ چرا نمیشینی؟

سپاسگذارم قربان

ببینم گونگا.. ممدوح.. یعنی کسی که توی نامت راجع به اون نوشتی از دوستان توست؟

بله قربان

اوه، چه زندگی تاسف باری داره

بالای برگه چند خطی رادرشت نوشت و گفت:

بگو بره به این ادرس، دوستی دارم که میتونه بهش کمک کنه

چشم قربان، خیلی ممنونم

جان همینگ نامه را داد به علیجان. در همان حین سرش را برگرداند و به خدمتکار گفت:

جولیا.. برای امشب کافیه، این خونه یک شبه تمیز همیشه، بهتره بری استراحت کنی

از طبقه بالا صدای زنی بلند شد:

جان؟ جان؟ کدوم گوری رفتی؟

صدایش مثل صدای چکشی که اهنگر به میله آهنی میکوفت، زنگ داشت. میرفت و می پیچید توی مغز و تارهای عصبی را مرتعش می کرد. جان همینگ پیشانیاش را فشرده و زیر لب گفت:

اه خدای من، باز شروع شد

زن صدایش را بلندتر کرد: جان؟

جان همینگ دستش را گذاشت روی لبه صندلی و نیم خیز بلند شد و گفت:

بیا اینجا مارگارت، من پایینم

مارگارت در حالی که به سرعت از پله هل پایین می امد گفت:

اونجا رفتی چه غلطی بکنی؟

صدای تاپ تاپ پاهایش با صدای زوزه باد در هم امیخته بود. امد توی سالن. به یکباره دستش را گرفت جلوی چشمانش .

اوه، این چراغ کوفتی رو کی روشن کرده؟

جولیا در حالی دستش را با پیشبندش پاک می کرد گفت:

الان چراغ ها رو خاموش میکنم خانم

مارگارت چشمان خمارش را به جولیا دوخت. چهره اش رنگ پریده بود و حالت عصبی داشت. مدام زیر پلک پایینش به بالا می پرید. رو کرد به جان همینگ و با صدای لرزانی گفت:

جان.. این زن اینجا چیکار میکنه؟

اون خدمتکاره عزیزم، از امروز اینجا کار میکنه

مارگارت سیگارش را که دود می کرد از لایه لای انگشتان لرزانش به سمت لبهای کبود رنگش برد. در حالی که تلو تلو می خورد و مدام به صدلیها می خورد، رفت سمت جولیا. دود سیگارش را فوت کرد توی صورت جولیا و با لحن تحقیر آمیزی گفت: جو...لی...یا، جو...لی...یا

به آرامی دور جولیا چرخید و دستش را به موهای بلند جولیا کشید. مثل انکه اهنگ وش نوازی شنیده باشد، گوشش را نزدیک موها برد و با صدای اهسته ای گفت:

این.. ابشار سیاه.. چه.. صدای.. زیبایی داره.. میشنوی جان؟

هر دفعه دستش را با شدت بیشتری میکشید به موها. سر جولیا با فشار می آمد به عقب. کم کم اثر ترس افتاد توی صورتش. با گوشه چشم به جان همینگ نگاه میکرد. اما از جایش تکان نمی خورد.

به یکباره جان همینگ فریاد زد: بس کن مارگارت

جولیا به سرعت دوید و رفت توی اتاقش که پشت خانه بود. مارگارت مثل مجسمه یخی همانجا ایستاده بود و رفته بود توی فکر. جان همینگ نفس عمیقی کشید و گفت:

مارگارت، عزیزم، به چی فکر میکنی؟ بیا اینجا کنار من

صدای جان همینگ مثل چکی خورد توی صورت مارگارت. انگار از خواب پرید. گیره فیروزه ای رنگی که با ان موهایش را به پشت بسته بود را باز کرد. انگشتان لاغر و سفیدش را به آرامی برد لایه لای موهایش. پوست سرش از لایه لای موهای کم پشتش به وضوح دیده می شد. آمد نزدیک جان همینگ. سرش را کشید جلوی صورت جان همینگ و گفت:

بین جان، ریزش موها بیشتر شده

جان همینگ با بی حوصلگی چشمانش را اطراف موهای مارگارت چرخاند.

نه عزیزم، این ریزش موها طبیعی

چهره مارگارت تغییر حالت داد. اما با سیگار کشیدن سعی کرد عصبانیتش را پنهان کند. دندانهای ریزش توی دهان پر از دودش محو شده بود و گفت: تو همیشه به زنهای دیگه بیشتر از من توجه میکنی

جان همینگ انگار که سوال تکراری شنیده باشد، جوابی نداد. رو کرد به علیجان و گفت:

تو میتونی بری گونگا

مارگارت که تازه متوجه حضور علیجان شد با حیرت به او نگاه کرد

اوه، این کیه جان؟ مثل ادم جنگلی هاست

علیجان از نگاههای تمسخر آمیز مارگارت، سرخ شد. از روی صدلی بلند شد. در ان حین چارلی که پسر بچه ای شش ساله بود از پله ها آمد پایین. با هواپیمای چوبی که دستش گرفته بود، دور اتاق می چرخید و هورا می کشید. مارگارت با دو دستش سرش را گرفته بود و فشار می داد. از دهانش، صدایی شبیه صدای جوییدن یخ، شنیده می شد. ناگهان مثل دیوانه ها از جایش بلند شد و به سمت چارلی رفت. دو بازوی چارلی را محکم گرفت. ناخنهای بلندش رفته بود توی گوشت تنش. دو دست چارلی توی دست مارگارت به شدت می لرزید. با چشمانی که از وحشت گشاد شده بود، بی انکه پلک بزند، زل زده بود به مارگارت. صدای مارگارت که از با خشم فریاد می کشید، حالت مردانه ای پیدا کرده.

مگه نگفتم کیه مرگتو بذار بگیر بخواب

دو بازوی چارلی محکم تکان میداد

چرا گوش نمیدی؟ هان؟

جان همینگ صبرش لبریز شده بود. نفسش را به گونه ای از بینی اش بیرون داد که پره های بینی اش لرزید. با خشم از روی صدلی بلند شد و چارلی را از دست مارگارت جدا کرد. مارگارت همچنان پر خاشگری می کرد. چارلی لب های سرخش را غنچه کرده بود و قایم شده بود پشت میز. هواپیمایش را دودستی محکم چسبانده بود به سینه اش. جان همینگ انگشت اشاره اش را به سمت مارگارت نشانه گرفت و با لحن تاثیر گذاری گفت:

تو غیر قابل تحملی مارگارت، غیر قابل تحمل

مارگارت سکوت کرده بود و ناباورانه به جان همینگ نگاه میکرد. در ان لحظه چهره اش حالتی بس حقیرانه پیدا کرده بود. مثل کاغذی مچاله شد و نشست روی صدلی. بقیه لباسش را که افتاده بود روی شانه اش، جمع کرد و برای دقایقی به

تنبلی دستش را به گردن بلند و سفیدش می مالید. علیجان از خانه خارج شد. هم زمان که از پله ها پایین می رفت، جان همینگ او را صدا زد. علیجان پله های رفته را برگشت و روبه روی جان همینگ در چاقوب در ایستاد.

بله قربان، امری داشتید؟

فردا چند ساعتی زودتر بیا و به جولیا تو کارهای منزل کمک کن

چشم جناب سرگرد

در تاریکی شب از باغ گذشت. سایه شاخ و برگ درختان مثل انگشتان یک دست روی زمین را چنگ می زدند. با هر قدمی که برمی داشت سایه ها بیشتر او را در پنجه می رفتند. صدای جیغ زنی همراه باد از لایه لای درختان عبور می کرد و میرفت به دوردست. خودش را رساند به انبار. درب آهنی تق تق صدا می داد و با زنجیر محکمی از داخل بسته شده بود. از شیشه های لوزان به داخل نگاه کرد. اما جز عکس خودش که روی شیشه افتاده بود، چیز دیگری ندید. خیره شد به چهره خودش که افتاده بود روی شیشه و گفت:

ای جسم تو هیچ شباهتی به روح من نداری، دلم به حالت میسوزه ..

در اولین شب سومین ماه پاییز هوا مثل روز روشن بود. آسمان از پشت ابرهای سفید گره خورده سرخ رنگ به نظر می رسید. دانه های برف، بی صدا مثل تکه های پنبه که از چوب زنگ دار پنبه زن به هوا بلند میشود، توی هوا چرخ می زدند و میرقصیدند و به آرامی می نشستند روی برفهایی که انگار با ماله کشیده بودند روی زمین و درختان و جیب ها .

در راهروی تنگ و تاریک انبار دیوارها عرق کرده بود و زمین تا دو وجب بالاتر روی دیوارها نم کشیده بود. علیجان خودش را جمع کرده بود و روی زمین چنباتمه زده بود. سرما زیر پوستش به آرامی میخزید. موهای زیر و خشن بدنش سیخ شده بود. انگشتان پایش کرخت شده بود و رنگشان رو به سیاهی می رفت. گوشه پالتوی نخ نمایش را به سختی کشید دور انگشتان پایش. افکارش را حول محور نامه ای که باید برای جان همینگ می نوشت متمرکز کرد. با دستان یخ زده اش، قلم را که هیچ اراده ای بر آن نداشت می کشید روی کاغذ و هر آنچه به ذهنش می آمد می نوشت. رو به رویش ممدوح، دراز کشیده بود روی چند گونی چرکی نم ناک. شانسه هایش را جمع کرده بود و زانوهایش را برده بود توی شکمش. در حالی که از دهانش بخار سفیدی بیرون می آمد گفت:

ووی نی دیگه چجور سرماییه، خو نیجور که تا صبح قندیل مبیندم، اصلا همی فردا برمیگردم اهواز، ولا.. پسر عامو هام مونه بکشن بهتر از اینه که تو سرما بمیرم، دروغ میگم کوکا؟

علیجان فکرش مشغول نوشتن شده بود و جوابی نداد. چهره ممدوح حالت ملتسانه ای به خود گرفت و گفت:

هی کوکا با تو نم؟ تو نی سرما نوشتن به چه دردت میخوره؟

بنویسم بهتره

قربونت کوکا، میتونی او زنجیر و سفت کنی که باد نیاد تو؟ به جون تو مو که استخونام یخ بسته، نمیتونم تکون بخورم

از لای در دانه های برف به همراه باد سرد موزی به داخل سرک می کشیدند و می نشستند روی زمین و اب می شدند. علیجان زنجیر پوشیده و زنگ زده را که به شدت سرد شده بود و مثل یخ میچسبید به پوست دستش، دور دستگیره کنده شده در محکم بست. اما باز هم تک و توکی از دانه های برف پریشان و مضطرب از لای در عبور می کردند.

ها دمت گرم ولک، خیلی بهتر شد، میگم.. مو با او کسی که گفتی، چی بود اسمش؟ همو که نی یارو سرگرده معرفی کرده بود، مو باهانش حرف زد، طرف دکتر بود، آ این ادم حسابیا، ووی چه سرو وضعی داشت، همو کراواتش همه زندگی بوامو می ارزید، یه نامه بم داد که بدم به رفیقش که وکیل، جوری که میگفت بی دردرس میتونم طلاقش بدم و دیگه اصلا سراغشم نرزم، ولی....

اهی کشید. صدایش بی رمق شد.

پ چرا ناراحتی؟

یه روز قبل اومدم نش با کلی ذوق و شوق اومد پیشمو گفت: دخترم حامله شده ممدوح.....

علیجان کنار پنجره ایستاده بود. دستش را کشید به بخار ضعیفی که روی شیشه نشسته بود. درست مثل این بود که پیرزنی با نفس بی رمقش بر آن دمیده باشد. خیره شده بود به دانه های برف و در فکر تصمیمی که باید برای رفتن از کمپ می گرفت فرو رفته بود. این افکار در راه رفتن به منزل جان همینگ قوت بیشتری می گرفت و او را بیشتر مضطرب می کرد. آن هم پس از گذشت شش هفته که به عنوان خانه شاگردی رفته بود به منزل جان همینگ. با هر قدمی که بر می داشت، مثل اینکه شیشه زیر پایش ترک برمیدارد، لایه های به هم فشرده برف میشکست و پاهای برهنه اش را در کام خود فرو می برد. پاهایش را هیچ احساس نمی کرد. طوری که اگر آنها را می بریدند هم نمیفهمید. فقط حس می کرد پاهایش را مثل جنازه دو مرد تنومند با خود می کشد. یه سختی خود را از پله ها کشید بالا. جان همینگ در را باز کرد. دستش، که در حال باز کردن کراواتش بود از حرکت ایستاد. با صدایی که عمق ناراحتی اش را نشان می داد گفت:

اوه خدای من، گونگا، چه بلایی سرت اومده؟

بی درنگ زیر بازوی علیجان را گرفت و او را نشاند کنار شومینه. فریاد زد:

جولیا، جولیا، یه پتو بیار، بجنب



علیجان چشمش به کف اتاق خیره مانده بود. گوشه‌هایش مثل اینکه یک مشت پنبه درونشان فرو رفته باشد، صداها را درهم و مبهم می شنید. گرما به شکل دردناکی دورن پوست خشک و یخ زده اش، نفوذ می کرد و توی رگهایش می جهید. یک مشت برف که مثل دستی سرد نشسته بود روی شانه اش، در حال آب شدن بود. جان همینگ پتو را انداخت دور شانه هایش. علیجان توانست با چشمان پوشیده شده زیر موهایی که دانه های برف مثل شبنم رویش نشسته بود احساس خرسندی اش را به جان همینگ نشان دهد. لبخندی افتاد توی چهره جان همینگ. با نگاهی که پارقه های امید در آن دیده می شد، به ساعتی که با زنجیر زرین انداخته بود توی جیب جلیقه خوش دوختش، نگاه کرد. و بعد اسوده خاطر دکمه های سیاه جلیقه اش را یکی پس از دیگری باز کرد. مارگارت نشسته بود روبه روی اینه ای که روی میز خاتم کاری بود. با حالت غم گینی زل زده بود به چهره خودش. انگشتانش را می کشید لایه لای کلاه گیس سیاهی که گذاشته بود روی سرش. جان همینگ بی توجه به مارگارت جلیقه اش را روی دسته صندلی رها کرد و بعد خودش را مثل تکه گوشتی رها کرد روی صندلی. به علیجان نگاه کرد

داری رنگ و روی زنده ها رو به خودت میگیری

پیش را روشن کرد و پکی زد و به جولیا گفت:

یه قهوه داغ برای گونگا بیار

دقایقی بعد جولیل فنجانی قهوه داغ آورد. علیجان یه نفس قهوه را سر کشید. سوزشی از دهان تا معده اش احساس میکرد که رفته رفته تبدیل به گرمای گوارایی شد و از پهلوها و سر و سینه اش گذشت. نامه را که تر شده بود از توی جیبش در آورد. اما به محض آنکه نامه را از هم باز کرد توی مشتش از هم فرو پاشید. زبانش را توی دهانش که حالا نفس گرمی از آن بیرون می آمد چرخاند و گفت:

قربان، عرضی داشتم

بگو گونگا

قربان.. همه هم قطارهای من که کارگرانی فقیر و بی چیز بودند به خاطر سرمای شدید و نبود امکانات ناچار به ترک اردوگاه شدند. اما.. من به خاطر هدفی که داشتم.. تا به امروز مقاومت کردم.. قربان من امروز تا حد مرگ پیش رفتم اما از راهی که باید توی زندگیم برم لحظه ای تردید نکردم.. ولی حالا بی نهایت از خودم متنفرم... چرا که سرما توان منو گرفته جان همینگ پس از مکثی گفت:

بسیا خب گونگا، به نظرم بهتره بری به اهواز و توی اردوگاه اونجا کار کنی، اینجوری میتونی انگلیسی هم یاد بگیری

جان همینگ چند خطی نوشت روی برگه ای و داد دست علیجان.

برو اداره اردوگاه و این رو بده به سرگرد لاسون، درضمن امشب توی اتاقی که زیر پله هاست بخواب، بهتره توی این سرما بیرون نری

در همان حال چشمم افتاد به مارگارت که ساعتها بود از مقابل اینه تکان نخورده بود. رفت و ایستاد پشت صندلی مارگارت و با لبخند مغرورانه ای از توی اینه به مارگارت نگاه کرد. شانه های مارگارت را لمس کرد

عزیزم.. امشب توی مهمونی، از زیبایی مثل الماس می درخشیدی

مارگارت با دستمال سفیدی که توی دستش می لرزید، ارایش صورتش را پاک کرد. با حالتی عصبی دستمال را میکشید روی صورتش. پوستش مثل خمیری کش می آمد. از پشت چشمانی که اشک دورش حلقه زده بود، نگاه نفرت انگیزی به جان همینگ انداخت. به یکباره کلاه گیسش را از سرش درآورد و به گوشه ای پرت کرد. از روی صندلی بلند شد و در حالی که تعادلش را از دست داده بود دسته صندلی را گرفت و ایستاد روبه روی جان همینگ. زل زد توی چشمانش.

فکر کردی من احمقم جان؟ به خیالت ندیدم چطور به اون زنکه هرزه نگاه عاشقانه می کردی؟

جان همینگ دستانش را برای در اغوش گرفتن مارگارت از هم باز کرد

اوه.. عزیزم.. من یه تار موی گندیده تو رو به ....

مارگارت خودش را عقب کشید و فریاد زد:

به من نزدیک نشو دروغگوی رذل

مارگارت دوید و از پله ها رفت بالا. دنباله پیراهن سفیدش روی پله ها سر می خورد. جان همینگ چهره اش در هم شد. همانجا نشست روبه روی اینه و پیپ کشید. سکوتی افتاد توی خانه. علیجان رفت به اتاق زیر پله ها. تمام شب را به جان

همینگ و مارگارت فکر می کرد دلش به حال جان همینگ می سوخت به یکباره با صدای قدم هایی که از روی پله ها و از بالای سرش می گذشت ، از فکر آمد بیرون. همزمان نور ضعیف و لرزانی از بالا به آرامی روی دیوار کنار پله ها سر می خورد. که هرچه صدای قدم ها نزدیکتر می شد، پهنای روشنایی هم بیشتر می شد. در جایی صدای قدم ها قطع شد. علیجان سرش را از لای در آورد بیرون. رعشه ای افتاده بود توی دست و پایش. نگاهش افتاد به مارگارت که با همان لباس سفید بلند، شمعی دستش گرفته بود و ایستاده بند پایین پله ها شعله شمع می لرزید و چهره پریده رنگ مارگارت را کج و معوج نشان می داد. سایه اجسام هم همینطور. روی دیوار به طرز دهشتناکی به حرکت درآمده بودند. مارگارت قدم هایش را به سمت علیجان مصمم برداشت و ایستاد روبه روی علیجان. نگاهش دوخته شده بود به شعله شمع. رگهای خونی مثل شاخه های درخت ، سفیدی چشمش را پوشانده بود. علیجان بهت زده به مارگارت نگاه می کرد. توی چشمش عکس شعله شمع افتاده بود. مارگارت هیچ عکس العملی از خودش نشان نمی داد. نفس که میکشید استخوان اطراف گردنش میزد بیرون. علیجان بریده بریده گفت:

خا...خا...خانم

مارگارت لبهای ترک خورده اش را از هم باز کرد و با صدایی که حالتی از خشم و ترس در آن نهفته بود گفت:

اون کوفتی رو بده به من

چی رو خانم؟

مارگارت انگار که توی خواب راه میرفت، پاهایش را کشید روی زمین و رفت توی اتاق زیر پله ها. طناب پوسیده ای را از لای تعدادی وسیله به درد نخور بیرون کشید. دنباله طناب کشیده می شد روی زمین. بعد رفت توی تاریکی خانه و از چشم علیجان محو شد. علیجان سر جایش ایستاده بود. گوشه پایش را تیز کرده بود بلکه صدایی بشنود. اما جز صدای سکوت چیزی نمی شنید. خانه در سکوت و سیاهی دهشتناکی فرو رفته بود. در همان حال که ترس و اضطراب به جانش افتاده بود، در گوشه و کنار خانه سرک کشید. انقدر به آرامی و با احتیاط راه می رفت که خودش هم حرکت پاهایش را متوجه نمی شد. تنها حرکت چشمانش را که به این سو و آنسو میچرخید را حس می کرد. دقیقی بعد برگشت به اتاقش. دراز کشید روی تختی که پاهایش طعمه موربانه شده بود و از بدنه پوسیده اش چوب رشته رشته شده همچون موی انسان اویزان شده بود. خواب از چشمانش گرفته شده بود و تا صبح روی تخت از این دنده به آن دنده می شد. کم کم نور سرد صبحگاهی فضای خانه را نیمه روشن کرد. داشت از خانه می رفت بیرون، که چشمش افتاد به مارگارت. ایستاده بود کنار پنجره و به پرده تکیه داده بود. گوشه پرده را توی مشتش جمع کرده بود و زل زده بود به باغ. با شنیدن صدای پاهای علیجان، سرش را به نرمی چرخاند و با گوشه چشمان خمارش به او نگاه کرد. بعد دوباره سرش را به حالت اول برگرداند. صدای پرندگان گرسنه پیچیده بود توی باغ. مارگارت با لحنی آرام شروع به حرف زدن کرد:

همسن چارلی بودم.. مدام پدر و مادرم با هم دعوا می کردن.. هیچوقت نفهمیدم مقصر کدومشونه.. تا یه روز سرد زمستونی....

در آن لحظه لرزید و شانه هایش را جمع کرد و بعد ادامه داد

درست شبیه همین روز بود.. مادرم.. از بالای پشت بوم خودشو پرت کرد پایین... من از خواب پریدم.. جنازش افتاده بود توی کوچه.. پدرم جنازشو بلند کرد و برد.. انگار هیچ ناراحت نبود.. خون مادرم هنوز روی برف حرکت می کرد.. اون.. برف خونی همیشه جلوی چشمم

نفس های کوتاه عصبی کشید و گفت:

هر وقت خودمو میخوام از شر این زندگی کوفتی خلاص کنم یاد چارلی می افتم و دستم سست میشه، اما به مادرم حق میدم چون فقط خیانت مرد که میتونه به زنو نابود کنه، درست، مٹ جان

مارگارت سرش می لرزید. دست و پایش هم همینطور. دستش را به گلویش می فشرد و بی صدا گریه می کرد. جولیا آمد کنار مارگارت و گفت:

خانم .. چرا اینجا ایستادید؟ سرما می خورید.. خانم بیایید کنار آتیش بنشینید.. بدنتون سرد شده

مارگارت روی صندلی جنبان نشست. بی حال بود. پلکهایش را روی هم گذاشت. گردنش شل شد و سرش به آرامی رفت به عقب. و رفت توی خواب عمیقی.

علیجان خانه جان همینگ را به قصد سفر به اهواز ترک کرد. با قطار بیست و چهار ساعته به اهواز رسید و بعد ظرف مدت شش ساعت با کامیون به خرم شهر رفت. مستقیم به اداره کار آن شهر که نزدیک اردوگاه امریکایی ها بود رفت. سرگرد لاوسون را با اشاره پیرمردی که از آنجا می گذشت شناخت. ایستاده در حال صحبت با یکی از دوستانش بود. به یکباره مثل اینکه متوجه مطلب مهمی شده باشد، صحبتش را قطع کرد و به سمت چپ دوید. سربازی که راننده چیپ بود ، تا قبل از آنکه

سرگرد لاوسون را ببیند، روی فرمان لم داده بود. علیجان خودش را رساند به چپ. نامه را داد به سرباز. سرگرد لاوسون نمی از چهره افتاب سوخته اش زیر سایه کلاه پوشیده شده بود. به سرباز گفت:

پس چرا حرکت نمیکنی؟

قربان این نامه از طرف سرگرد جان همینگ برای شما فرستاده شده

سرگرد لاوسون نامه را از سرباز گرفت و خواند. درست شبیه سرگرد همینگ، حین خواندن نامه می خندید. لبهای گوشه‌تالو و بی رنگش، به آرامی پوست خشکش را می شکافت و چروکهای ریز و درشتی اطراف گونه‌ها و پلکش را در بر می گرفت. بعد از آن فالفور زیر نامه چند خطی نوشت و زیرش را امضا کرد و گفت:

برو به اردوگاه امریکایی‌ها.

با اشاره دستش به سرباز دستور حرکت داد. علیجان رفت به اردوگاه امریکایی‌ها. عده زیادی از نظامیان در آنجا، ایستاده و نشسته و خوابیده، فعالیت می کردند. نگهبان نامه را گرفت. بعد سرگرد گرانت را به او نشان داد. ایستاده بود مقابل سربازهایی که در حال رژه رفتن بودند. سربازانشان تا ابرو رفته بود زیر کلاه خود سیاه، اسلحه جلوی سینه شان گرفته بودند و محکم و با نظم خاصی پا به زمین می کوبیدند و پشت سرهم حرکت می کردند. سرگرد گرانت نامه را که می خواند، گوشه ریش نتراشیده اش را می خراشید. از چهره اش پیدا بود که مایل است برایش کاری بکند. بعد به او پیشنهاد شغل انبارداری داد و قرار شد برای مدتی، آزمایشی در آنجا کار کند. پیش از ظهر به انبار رفت و با خوشحالی در آنجا مشغول فعالیت شد. روزی ۴۵ ریال حقوق می گرفت، علاوه بر آن اضافه کاری هم داشت و همانجا هم غذا می خورد. انبار خیلی بزرگ بود و مرتب سروانها و سربازهای امریکایی در به آنجا رفت و آمد می کردند و با او انگلیسی حرف میزدند. از این رو انگلیسی او هم پیشرفت می کرد. روز سیزدهم نزدیک غروب پیاده به بازار رفت. با حالت مسرت بخشی از میان کوچه‌های باریک و خانه‌های کاه‌گلی گذشت. توی بازار جمعیت زیادی رفت و آمد می کردند. هوای سرد، دست و صورتش را سرخ و کرخت کرده بود. لکه‌هایی از نور خورشید به سختی از لای پای عابران عبور می کرد و می افتاد روی زمین. سر در قهوه‌خانه‌ای نوشته بود، قهوه‌خانه عمو هاشم. جلوی در چایخانه عمو هاشم صاحب رستوران ایستاده بود. سرش را نزدیک قفس قناریش برده بود و لبهای سیاه رنگش را غنچه کرده بود و از خودش صدای بلبل در می آورد. قناری بالهایش اویزان شده بود و درگو شه‌ای از قفس کز کرده بود. نوکش را در میان پرهای زرد رنگش که هوای سرد آنها را میلرزاند فرو برده بود و با نگاه غم‌انگیزی به رهگذران چشم دوخته بود. عمو هاشم صدای کلفتی داشت که به هیکل چاقش می آمد. گفت:

هر وقت برایش او از میخوندم، نمی قدر ذوق می کرد که نگو، ولی از وقتی جفتش مرده نیجوری شده. نمیدونم چه کارش کنم. چند بار خواستم پرش بدم، ولی پیش خودم گفتم خونی زبون بسته که جایی رو بلد نیست که بره، تازه اونم با حالو روزی که نمی داره. چند وقته هیچی نمیخوره... خودم به زور نوکشم میکنم تو اب بلکه یه چیکه بپره تو گلوش ولی بی فایده. بعد تا آخر هفته دووم بیاره

شانه‌هایش را جمع کرد و دستاش را برد زیر بغلش.

ووی سی‌ئی سوز و سرما. استخون ادم سیاه میکنه. غریبه بریم تو برات یه جای داغ بریزم گرمت بگیره. ها. تمومه؟

توی چایخانه هوای گرم مثل اغوشی محکم او را بغل کرد. بوی توتون، عطر چای، فیتیله چراغ نفتی به مشام می رسید. چند مرد لاابالی نشسته بودند دور میزی و لمیده بودند روی صندلیها و پک پک قلیان می کشیدند. حرفهای مضحک میزدند و قهقهه می زدند. مردی دیگر که ظاهری معقول داشت و ادم حسابی به نظر می رسید، یقه پارانی اش را کشیده بود روی گردنش و به آرامی چای می نوشید. عمو هاشم فیتیله چراغ نفتی را که مدام خودش را بالا می کشید و دود می کرد، پایین آورد و چراغ را بلند کرد و گذاشت کنار پای علیجان و گفت:

تا یه جای تازه برات میریزم، حسابی گرمت میکنه

حین راه رفتن، گوشت میانه رانش به هم می سابید و شلوارش را می لرزاند. بعد چند استکان کمر باریک روی یک کف دستش گرفت و آورد. چند تایی آنها را گذاشت روی میز مردان. یکی از آنها گفت:

اون قوریتو بیار عمو. میخوام داغ داغ و یه نفس سر بکشم همچین که بچسبه به گلوم

بقیه میزدند روی میز و نعره می کشیدند

ای ول ای ول، اوس سلی روی ای ول

عمو هاشم گفت:

او کاهدونی که تو از صبح تا حالا پرش کردی کاش بتونی نصف ای استکانه هورت بکشی... تمومه؟

مردان دیگر حرفی نمی‌زدند. عمو هاشم دو استکان هم گذاشت روی میز علیجان. نشست نوک صندلی و ارنجش را گذاشت روی میز

زمستونای اینجا خشک و خالیه. فقط سوز داره. بخور تا سرد نشده، مو باید برُم تا ای الوات اینجا رو خراب نکردن اگه کاری داشتی صدام کن

نیم ساعت بعد درب چایخانه باز شد. مردی آمد. تو سوز سرما مثل تیر کمانی از پشت کمر علیجان گذشت. تا آمد تو فریاد زد: عمو هاشم چاییتو برسون. مردم از سرما به یکباره خندید و گفت:

هی علیجان.. خودتی؟

علیجان نگاهش کرد. قلی، پسر مش قاسم بود. نشست کنار علیجان.

اینجا چه میکنی؟

هیچ.. چه کنم

از کی اینجایی؟

زیاد نیست

چند روز پیش رفتم ده، سراغتو از غلمی گرفتم

حالشون چطوره؟

قلی با عصبانیت صدایش را بلند کرد:

بترس علیجان... از خدا بترس.. شرم کن که خواهر و برادرادت دارن میمیرن از گرسنگی.. نه لباس دارن نه خرجی... حتی نون روزانه هم گیرشو نمیداد.. شرم کن علیجان

علیجان از درون می سوخت. درست مثل کسی که خودش را از زیر اوار بیرون کشیده باشد، به سختی از روی صندلی بلند شد و تلو تلو خوران قهوه خانه را ترک کرد.

خرم شهر را ترک کرد و بعد از شش ساعت راه در جاده اندیمشک، تاریکی شب به روستای دادآباد رسید. یاد سردی زوزه کشان دور کوچه های تاریک و خلوت می وزید. درب پلیتی و زنگ زده خانه غلمی با حرکت باد خم و راست میشد. یا ضربه پنجه پایش در را باز کرد. به سمت پنجره ای که پرتوی نور ضعیفی مثل نور شمع از آن به چشم میخورد، رفت. از گوشه سمت راست پنجره به داخل نگاه کرد. همه چیز از پشت بخاری که روی پنجره را پوشانده بود، تار دیده می شد. خواهر و دو برادرش با حالت قوز کرده نشسته بودند کنار چراغ نفتی. نور سرخ چراغ، روی صورتشان بازی میکرد. سایه هایشان چند برابر جسمشان روی دیوار نقش بسته بود. حرارتی که از سر چراغ خارج می شد، سرو شانه سایه ها را می لرزاند. غلمی تکیده شده بود. خودش را درون پتویی که انداخته بود روی شانه اش جمع کرده بود. از گونی سفیدی که لبه اش را برگردانده بود، مشیت مشیت بلوط در می آورد و میریخت سر چراغ. بلوطها دقیقی بعد جان می گرفتند و بالا و پایین میبیدند. پوستشان که میشکافت مثل تیری که از تفنگ بدر شده باشد، ترق و تروق صدا می دادند. غلمی کف دستش را کشید روی سر چراغ و بلوطهای برشته را ریخت روی زمین. خواهر و برادرانش برای جمع کردن بلوطها از سر و کول هم بالا می رفتند. بلوط زیر دندانشان خرچ خرچ صدا می داد. مثل این بود که سنگ می جوند. علیجان گر گرفته بود. ضربان رگی که از کنار پیشانی رد میشد را به شکل دردناکی حس می کرد. خون توی رگش گره خورده بود و درجا می زد. گرمایی که از خشم به جانش افتاده بود، هر لحظه بیشتر می شد و تا جایی که دیگر هیچ سرمایی را حس نمی کرد. رفت سمت خانه خرابه. پاهایش را محکم می کشید روی زمین. نوک انگشتانش از جلوی گیوه های پاره اش زده بود بیرون و زمین را سرد و نمناک حس می کرد. سایه اش مثل سایه حیوانی درنده، روی زمینی که ماه رویش را روشن کرده بود سر می خورد. همه وسایلش به همان شکلی که در گوشه اتاقش جمع کرده بود، دست نخورده باقی مانده بود. نفسش را محکم بیرون داد. گونی کتابهایش را انداخت روی شانه اش. پیت نفت را برداشت و نشست جایی که همیشه آتش روشن می کرد. کتابها را ریخت روی زمین. گرد و خاک از آنها بلند شد. پیت نفت را خالی کرد رویشان. دقیقی نگاهش را دوخت به کتابها. اشکش لغزید و سر خورد روی گونه هایش. وقتی همه شان را آتش زد. فریادهایی میکشید که میرفت توی سیاهی آسمان و گم میشد. ساعتها همانجا مثل عزاداران به تماشایشان نشست. با خودش عهد بست که دیگر به سراغ یادگیری زبان انگلیسی نرود. وقتی همه کتابها سوخت و تبدیل به خاکستر شد، از جایش بلند شد. انگا خودش را کشته بود. خالی شده بود. مثل رودخانه ای که خشک شده باشد. احساس زنده بودن نمی کرد. سفیدی صبح زده بود بیرون. رفت و ارد، گندم، لباس و هرچه لازم بود برای خواهر و برادرانش خرید. سپس شروع به زراعت و تخم کاشتن توی زمین زراعی کرد. چند روز به این کار مشغول بود. وقتی تخم افشانی تمام شد. دید که خواهر و برادرانش خوشحالند و سرزمین مشغول به کار شده اند، اونوقت او هم خوشحال شد. اما خوشحالی چندانی نداشت. چرا که چند روز بعد به یاد زبان انگلیسی افتاد. اما نه پولی برایش باقی مانده بود و نه کتابی که بتواند با آن زبان یاد بگیرد. رفت و نشست کنار خاکستر کتابهایش. مثل کسی که عزیزش را از دست داده باشد، مویه میخواند و گریه می کرد. تو یکی از شبها باران سختی گرفت. قطرات باران مثل چکی خورد توی صورتش. بلند شد. رفت سمت خانه پدرش. موج آب روی زمین راه افتاده بود. پیشکل، لنگ دمپایی، لباس کهنه، روی آب به حرکت درآمده بودند. توی خانه، خواهرش خوابیده بود. برادر کوچکش، پاهایش را تکیه داده بود به دیوار و به سایه ای که از سوراخهای سر چراغ افتاده بود روی سقف نگاه میکرد. صفدر برادر بزرگترش، نشسته بود کنار چراغ و چای هورت میکشید. دور تا دورش پر بود از کاسه های مسی که گذاشته بودشان زیر سوراخ های سقف که از آنها آب می چکید. قطره های باران با فاصله میخورد به کف کاسه ها. صدایشان پیچیده بود توی اتاق. علیجان منگ و بی رمق، بی آنکه حرفی بزند، رفت و نشست گوشه ای. سر استینش را کشید به سر و صورتش.

صفدر گفت:

برار سیچه اونجا نشستی؟ بیا نزدیک چراغ گرم بگیره

چهار دست و پا رفت کنار چراغ. گردنش همچون مرغی که در پی برداشتن دانه ای باشد، به پایین اویزان شده بود.

چته برار؟ سیچه ناراحتی؟

علیجان از علاقه اش به یادگیری زبان انگلیسی برای صفدر گفت. در تمام مدتی که او حرف میزد، صفدر پاهایش را که زانوهایش از شلوار پاره اش زده بود بیرون را بغل کرده بود و با دهان باز و چشمان سبز خمارش به او خیره شده بود. اسماعیل با همان حالت دراز کشیده به سمت علیجان چرخید و دو دستش را گذاشت زیر سرش و به حرفهایش گوش می کرد. بعد از آنکه حرفهایش تمام شد، صفدر انگشت شست و اشاره اش را کشید به بینی قلمی اش و رفت توی فکر. بعد از آن گفت:

برابر ای گاوای که داریم ببر و بفروشش با پولش کتاب بخر..تا پنج، شش ماه هر جا که دوس داشتی کار کن، به شرطی که برج به برج برامون خرجی بفرستی، فصل برداشت هم که بیای و کمک حالمون باشی

علیجان این حرفها را که شنید، صبح زود افتاب زده گاو را برداشت و به دزفول رفت. ان را به قیمت پنجاه تومان فروخت و با پولش کتاب لغتی به قیمت بیست تومان خرید. سپس عازم اهواز شد. برای رسیدن به جاده اصلی که مستقیم به اهواز می رفت، از باریکه راهی که میانبر بود، عبور کرد. راه خلوت بود و تا رسیدن به جاده اصلی، یک کیلومتر پیاده روی داشت. باد سرد مرطوبی به پهنای صورتش می خورد، که همچون انگشتان سردی از لایه لای ریش بلندش عبور می کرد و پوستش را لمس می کرد. صدای نعره هایی پیچید توی کوه. چشمش را روبه کوهها چرخاند. مردانی از بالای کوه، به پایین میدویدند. از زیر پایشان خاک و قلوه سنگ از دل کوه کنده میشد و سر می خورد به پایین. چهره‌هایشان با پارچه های سیاهی پوشیده شده بود. بهت زده زیر لب گفت: یا حضرت عباس به دادم برس

مردان به او حمله کردند. چشمها و دست و پایش را بستند و به محله خودشان، که یکصد کیلومتر دورتر از جاده بود بردند. نفسش سنگین شده بود و به سختی از گلویش بالا می آمد. جایی که ایستادند، چشم هایش را باز کردند. سرش را که چرخاند، دور تا دورش را دوازده مرد یاغی که مسلح هم بودند، محاصره کرده بودند. دهانش بی اختیار باز شد. هوایی سرد، مستقیم خورد به نوک زبانش. درست مثل این بود که تکه ای یخ، به زبانش چسبیده باشد. در همان حال گفت:

یا حضرت عباس..

از میانشان، مردی سیه چرده و قوی هیکل آمد جلو. لبش زیر سیل براق سیاهش پوشیده شده بود. خنجرش را از لای پارچه ای که بسته بود دور کمرش بیرون کشید و نشست روی پنجه پایش. شلوار سیاهش مثل بالهای شغال، پهن شده بود روی زمین. خنجرش را به کناره رانش مالید و با صدای خفه ای که ترس را می انداخت به جان آدم گفت:

کی هستی؟

ع...ع...علیجان

از کجا میای؟

روس.. ستای دادآباد

به کجا میری؟

اهواز

خنجرش را نزدیک دهانش برد و رویش ها کشید. بعد دوباره ان را به کناره رانش مالید.

این راه، راهه گرگعلی..بی انن من اومدی جوون

خنجرش را گرفت جلوی نور و چرخاند. برقی چشم را می زد.

باس تونون بدی

اشاره ای کرد و یکی از مردان جیب هایش را خالی کرد و سی تومان پولش را از او گرفت.

علیجان بغضی افتاد توی گلویش و گفت:

اقا این پول مال خواهر و برادر یتیم

گرگعلی چشمش به خنجرش بود و گفت:

دلت شور اونا رو نزنه.. چون دیگه زنده نمیمونی..

بلند شد و دستاتش را گره زد به پشت کمرش و آمد نزدیک علیجان.

باس بکشمتم جوون.. وگرنه میری و جامونو به دولت لو میدی

اقا.. اقا به شرافتم قسم هرگز این کار و نمیکنم

گرگعلی برگشت و با حرکت خنجرش به دو نفر روبه رویش اشاره کرد. چشمانش را بستند و او را به حرکت وا داشتند. در طول راهی که می رفتند کسی حرفی نمی زد. گوشه‌هایش بیشتر از هر زمان دیگری به صداها توجه می کرد. صدای پاها و نفس نفس دو مرد یاغی توی هم پیچیده بود. جایی ایستادند. حالا فقط صدای دور شدن قدم های دو مرد را می شنید. دستها و

چشمش را باز کرد. نور نارنجی رنگ خورشید که افتاده بود روی کوهها و تپه ها ، چشمش را زد. تا چشم کار می کرد، اطرافش را کوه و دشت فرا گرفته بود. نمیدانست کجاست. راه را گم کرده بود. بعد از یک ساعت راه رفتن، از بالای تپه ای چشمش خورد به 19 چادر های مال. مثل لکه های سیاهی جمع شده بودند زیر دامنه رشته کوه. سرما و گرسنگی او را از پای در آورد و از حال رفت.

نور گرمی، نشسته بود روی پلکش. چشم را که باز کرد، نور خورشید از لابه تار و پود سیاه چادری که از موی بز بافته شده بود، مثل تیزی دشنه ای زده بود بیرون. باد روی بدنه چادر را موج انداخته بود و گروپ گروپ صدا می داد. پیرممد گرده اش را تکیه داده بود به دو بالشی که گذاشته بود روی هم. نی قلیان را برده بود، لای لبهایش و دودش را می کشید توی ریه هایش. یک دستش را روی چوب پر نقش و نگار قلیان گذاشته بود. از سر قلیان، سکه هایی به رنگ طلایی و نقره ای با زنجیرهای زرینی، اویزان شده بودند و جلنگ جلنگ صدا می دادند. به یکباره گوشه های پهنش که از مجرایش موهای دراز سفیدی بیرون زده بود تکان خورد و چشم دوخت به علیجان

حالت چطور جوان

شکر خدا

افتاده بودی تو کوه و کمر، راه گم کرده بودی؟

اسیر راهزن شدم

هاااا. خدا بشت رحم کرده، وگرنه زنده نمیماندی

پیرممد کلاه نمیدیش را روی سرش جابه جا کرد. این کار را از روی عادت انجام می داد. چرا که هر چند دقیقه یکبار دستش را میبرد و کلاهش را روی سرش میچرخاند. بعد زغال سر قلیان را که داشت کور میشد، فوت کرد. خاکسترش توی هوا پخش شد و نشست روی مژه و ابرویش. 20 چوقا را انداخت روی شانته اش و بلند شد. بال سیاه چادر را بالا زد و رفت نشست روی تخت سنگ سرد و مرطوبی. یکی زد به قلیان و مثل اینکه به دهاتش مژه کرده باشد، لبخندی نشست روی چهره عبوسش. علیجان هم بیرون آمد. نشست روی تخت سنگی نزدیک پیرممد. بوی نان پیچیده بود توی هوای سرد.

زنی با لباس 21 مینای سرخی نشسته بود کنار تاوه. نوزادی به حالت دمر بسته بود به کمرش. استینش را جمع کرده بود. هوای سرد پوست دستش را سرخ کرده بود. خمیر نان را از روی یک ساق دستش می انداخت روی ساق دیگرش. این کار را با چنان سرعتی انجام میداد که دستهایش پیدا نبود. فقط خمیر نان دیده میشد که توی هوا می چرخید و کش می آمد. بعد آن را انداخت روی تاوه. چو چو صدا داد و پف کرد. کمرش را راست کرد و پشت دستش را به پیشانیاش، که بین دو ابرویش خالکوبی ظریفی نقش بسته بود کشید. سفیدی ارد، نشست روی پیشانیاش.

بعد مشتش را سرازیر کرد توی قابلمه سیاهی که کنار دستش بود. کره از لای انگشتانش میچکید. نانی را پهن کرد روی یک کف دستش و کره را مالید رویش. با صدایی که عاری از ظرافت زنانه بود گفت:

هوای ناز بانو.. هوای

ناز بانو دختر جوانی بود، مشک را که بسته به 22 ملار بود، تکان میداد. بدنش به نرمی دولا و راست میشد. موهای زبر و سیاهش را از فرق سرش باز کرده بود و تاب داده بود تا زیر گردنش و نوکش را گره زده بود زیر چانه اش. باد یک سمت پیراهنش را بالا برده بود و تکان میداد. مشک را رها کرد و نان و کره را گذاشت روی سینی ورشو، آمد پیش پیرممد. سینی را که می داد دست پیرممد، از گوشه چشمش نگاهی دزدکی به علیجان انداخت. روی گونه هایش لکه های سرخ کم رنگی افتاده بود. پیرممد سینی را گذاشت جلوی پای علیجان. بعد چوقایش را درآورد و داد به علیجان و گفت:

23 چه سیه جوان، بنداز رو 24 گُردت

خدا خیرت بده

صدای بچه ها پیچیده بود توی دشت. افتاده بودند دنبال گوسفندان و چنگ میزدند تو پشمشان. پیرممد قلیان را گذاشت روی زمین. دستش را دراز کرد و دشت سبز را نشانش داد و گفت:

19 چند خانوار عشایر

20 بالا پوش بی استین مرد بختیاری

21 پوشش مخصوص زنهای بختیاری

22 سه پایه مشک دوغ

23 بیخ کردی

24 کمر

میبنی جوان، غلفت گرمسیر تمومی نداره

شلوارش را بالا زد و دو کف دستش را مالید به ساق پاهایش. از درد لب و لوجه اش جمع شد.

درد پا امانمو بریده، توان ندارم حیوون و حشم و ببرم تو سبزواری، از بس تو نی یه گله جا چریدن زمین لخت شده

علیجان نان و کره را که خورد، بلند شد.

کجا جوان؟

زحمتو کم میکنم

راه بلد نیستی جوان، گم میشی، تاریکی و سرما از پا درت میاره،

چاره ندارم

بمان همینجا و کار کن، من ۱۲۰ راس گاو نر و ماده و الاغ دارم، هر روز صبح باید ببریشان به صحرا و تو چمن زارها

بچرانی، مواظبتشان باشی گرگ پاره شان نکنه، مواجبت هم ماهی دو ریال بابت هر راس و به اضافه غذایی که پیش ما

میخوری

علیجان فوراً قبول کرد. چرا که هیچ پول نداشت و برای ادامه راهش نیاز به پول داشت. از همان روز مشغول کار شد. در تمام مدتی که چوپانی می کرد، از روی کتاب لغت هم انگلیسی تمرین می کرد. روز بیست و پنجم هوا مه الود بود. تا یک قدم جلوتر را نمی شد دید. گله را که از توی چادر آورد بیرون، بوی پشم گوسفندان رفت توی بینی اش و تا ته حلقش نفوذ کرد. گله را به سمت دشت وسیعی که پشت کوه بود، راند. جلوی گله میرفت توی مه و از دیدش پنهان می شد. هرچه از روز می گذشت، مه مثل پارچه سفیدی که تار و پودش در حال گسستن باشد، کم رنگ تر می شد. حیوانات روی سبزواری که انتهایش کشیده شده بود به دامنه کوه، به چریدن مشغول شدند. خودش هم دراز کشید روی علفزارهای مرطوب و لغت از بر می کرد. در همان حین دو الاغ با هم درگیر شدند. با جفتکهایی که می پرانند، زمین کنده میشد و گل شل از زیر سمشان به هوا پرتاب می شد. بلند شد و به نزاع الاغها خاتمه داد. وقتی که برگشت، گاوها کتاب لغتش را خورده بودند و تنها ده یا دوازده صفحه از کتابش، که آن هم قابل خواندن نبود، باقی مانده بود. ناباورانه به کتاب تکه پاره شده اش خیره مانده بود. مثل یخی که در حال آب شدن باشد، او رفت و افتاد روی زمین. حال خودش را دیگر نمی فهمید. رفته بود توی خواب عمیقی. چند ساعت بیهوش افتاده بود روی زمین. وقتی بیدار شد، شب شده بود. فاصله اش هم با دهکده زیاد بود. با ترس و اضطراب، حیوانات را از گوشه و کنار جمع کرد و راه ده را در پیش گرفت. رسید به رودخانه. نور نقره فام مهتاب، روی آب سریده بود و دشت را دور زده بود و رفته تا پشت کوه. گله که از رودخانه عبور می کرد، درخشش آب خیز بر میداشت روی بدنهایشان. آن سوی رودخانه برق چشمهای سرخ رنگ دو گرگ از دل تاریکی بیرون زد. گله از هم پاشید. هرکدامشان رفتند توی تاریکی. علیجان ماشه برنو را چکاند. رد سرخ تیر، تاریکی آسمان را شکافت. گرگها گردن کج کردند و با زوزه های لرزانی که میکشیدند، پا به فرار گذاشتند. توی تاریکی افتاد پی جمع کردن گله. لاشه دو الاغ افتاد بود میان دو تخت سنگ. از گردن بریدشان خون فواره میزد. رد سرخ خون، سفیدی تخت سنگ را محو کرده بود. بقیه گله را جمع کرد و به راه افتاد. ساعتی بعد رسید به چادر. مردان با مشعلهایی که دستشان بود، جمع شده بودند، کنار چادر پیمد. یکیشان فریاد زد:

دارن میان.. اوناهاشن سر او تپه

علیجان نزدیکتر شد. مردان هم داشتند می آمدند به سمتش. آتش سر چوبهایی که توی دستشان بود، کج میشد به پشت

سرشان. آثار نگرانی توی چهره پیرممد بود. سایه دماغش کشیده شده بود تا نزدیک گوشش.

کجا بودی جوان؟ دل نگران شدیم

علیجان در حالی که نفس نفس میزد، گفت:

گرگها دو الاغ رو کشتن

پیرممد از عصبانیت رنگ چهره اش عوض شد. پس از مکثی گفت:

چوپانی که نتانه گرگ بکشه به چه درد میخوره.. تو دیگه اینجا کاری نداری جوان...



## (فصل نهم)

اردکانی روی صندلی لم داده بود. یک پایش را انداخته بود روی پای دیگرش و روزنامه می خواند. به یکباره روزنامه را مجاله کرد و محکم زد روی میز. همش دروغ... همش دروغ

چشمش که به علیجان افتاد، خودش را جمع کرد و صاف نشست روی صندلی. سرو گردنش را بالا گرفت و گفت:

گونگا اینجا چیکار میکنی؟ مگه نرفته بودی اهواز؟

بله اقا.. اودم ملاقات جناب سرهنگ

اردکانی با ورق زدن پرونده ای روی میز، خودش را مشغول کار نشان داد.

میتونی بری، جناب سرهنگ دستور دادن هر وقت اومدی تو رو بی معطلی به اتاقشون بفرستم

جان همینگ ایستاده بود، روبه روی کتابخانه اش. هر از گاهی، کتابی را از توی قفسه ای بیرون می کشید و با بی حوصلگی ورق می زد و باز میگذاشتش سر جایش. در که باز شد، بی آنکه سرش را برگرداند، گفت:

اردکانی مگه نگفتم امروز مزاحم نشو

علیجان از چهارچوب در جلوتر نیامد، همانجا ایستاد

سلام قربان

جان همینگ از خوشحالی، پوستش باز شد

اوه گونگا... خودتی؟

دودستش را گذاشت روی شانه های علیجان

خیلی منتظرت بودم.. چرا نامه ندادی؟

علیجان نامه ای را که نوشته بود، داد به جان همینگ.

قربان توی این نامه همه چیزو توضیح دادم

جان همینگ نامه را گرفت و نشست پشت میزش و شروع به خواندن کرد. بعد از دقایقی گفت:

که اینطور.. پس الان بیکاری؟

بله قربان

نگران نباش گونگا.. شغل پیش خدمتی ناهار خوری خالیه، میتونی اونجا مشغول به کار بشی

جان همینگ باز به نامه نگاه کرد.

گونگا بهتر نیست به جای نوشتن نامه، برام داستان بنویسی؟

علیجان چشمانش گشاد شد. ابروهایش که مثل موهای پاچه بز روی پلکش ریخته شده بود، بالا رفت و روی پیشانی اش چین افتاد. دا... داستان

جان همینگ همچنان که چشمان ابی رنگش را حول نوشته ها میچرخاند. لب و لوجه اش را جمع کرد و با اطمینان گفت:

اره.. تو میتونی.. میتونی داستان بنویسی

سرش را بلند کرد. توی چشمانش شور و شوق موج می زد.

از این به بعد به جای نوشتن نامه برام داستان بنویس

ولی.. ولی قربان

کاری که گفتم رو انجام بده.. امشب میتونی توی گاراژ استراحت کنی و فردا به کار مشغول بشی

از ساختمان محل کار جان همینگ که بیرون آمد، آسمان صاف و پرستار بود.. به گاراژی که کنار ناهار خوری افسران بود

رفت. درب پلیتی گاراژ را کشید. هوای درون گاراژ گندیده بود و بوی جانور مرده ای به خودش گرفته بود. تارهای

عنکبوت، کهنه و خاک گرفته جلوی در را پوشانده بودند. چنگ انداخت و تارها را از جلوی راهش کنار زد. گرد و خاک توی

هو پخش شد. روی سقف و کناره دیوارها را دوده گرفته بود. تنه بریده درختان، شلخته افتاده بودند لایه لای پیت های نفت. نشست روی تنه درختی. برای اولین بار و در میان ان گاراژ متروک و سر و صدای سوسکهها دست به نوشتن داستان زد. روشنایی سحر دست از نوشتن کشید و رفت سمت اشپزخانه. چشمهایش از بی خوابی می سوخت. گیجگاهش درد گرفته بود، و این درد میکشید به پشت سرش و انجا مثل قلب می تپید. هوای سرد، نفوذ میکرد توی چشمش.. توی اشپزخانه، هوای گرم از تار و بود لباسش گذشت و به آرامی پوستش را نوازش کرد. از سر دیگهایی که پشت سر هم ردیف شده بود، بخار سفیدی ماریچ و لرزان بیرون میزد و حرکت میکرد به سمت سقف و جایی در میانه راه گم میشد. اشپز نشسته بود روی یک زانو. کمرش را خم کرده بود و سر و گردنش را کشیده بود زیر دیگ. با ترکه که توی دستش بود، میزد به هیزم زیر دیگ. شعله آتش از زیر بلند شد و گودی دیگ را بغل کرد. اشپز با شنیدن صدای پا سرش را برگرداند. صورتش سرخ شده بود. عرق پیشانیاش، خط دماغش را گرفته بود و میسرید به سمت نوک بینی اش. با عصبانیت گفت: چیکار داری؟

پیشخدمتم اقا

اشپز خلقتش تنگ بود. حال و حوصله حرف زدن هم نداشت. رفت به سمت دیگ دیگری. دسته بلند کفگیر را گرفت و چرخاند توی دیگ. بخار به نرمی خورد توی سر و صورتش و از زیر بغلش گذشت. در همان حال گفت:

میخوای تا صبح همونجا ایسی و بر و بر منو نگاه کنی؟ برو اونن جارو رو بردار و اشپزخونه رو تمیز کن

علیجان جارو را برداشت و خش خش کشید روی زمین. نور زرد خورشید از پشت شیشه شکسته شده بود روی تاقچه.

نقش پنجره درازتر از اندازه واقعی اش افتاده بود روی زمین سیمانی. اشپز داد زد.

بعدش اون ظرفا رو بشور... دست بجنبون .. وقت ندارم

بوی غذاهای مختلف فضای اشپزخانه را پر کرده بود. صدای تاپ تاپ پوتین های افسران از پشت دیوار سالن ناهار خوری به گوش میرسید. حرکت دست و پای خدمتکارها و اشپزها تندتر شد. علیجان سینی مرغ بریان شده را برد و گذاشت روی میز افسرها. پاهایشان را گشاد کرده بودند و تنه شان را سبک رها کرده بودند روی صندلیها. صورتهای سرخشان مثل بطریهانشان شرابشان، عرق کرده بود. در میان افسران سرگرد ماتئوس او را صدا زد:

هی گونگاندین... بیا جلو... جلوتر... جلوتر

عرق روی گردنش شیار بسته بود. سرش سبک شده بود و مدام به سمت شانه اش کج می شد. دستش را مثل اینکه بی حس شده باشد به سمت لبانش برد و از سیگار نوک انگشتانش دود گرفت.

ولی... من... شک ندارم... تو... خود گونگاندینی... جان میگفت... تو گونگا نیستی... دروغ میگفت... میدونم... که... دروغ میگفت... آخه جان... یه دروغگوی بزرگه... اون... به مارگارتم دروغ گفت... خودم دیدمش... با... اون زنی که هرزه...

سرهنگ اسکیت حرف ماتئوس را قطع کرد و گفت: این کیه ماتئوس؟ مثل چرک کف پام میمونه

افسران بلند خندیدند. سرگرد ماتئوس دو دستش را محکم کوبید روی میز. شراب از گیلانها پرید بیرون و قطره های ریز و درشتی مثل شبمن نشست روی میز. رو کرد به افسران و با عصبانیت گفت: نخندید

افسران در حالی که خطوط خنده روی صورتشان بود، به خوردن مشغول شدند. سرگرد ماتئوس بطری شراب را سر کشید و گفت: جان گفت، تو، سواد داری

بله قربان

چی، برای، جان مینویسی؟

داستان قربان

بخون، داستانی که، برای جان نوشتی رو بخون

علیجان داستانی را که نوشته بود، برای افسران خواند. سعی کرد تمام احساسش را که توی نوشتن داستان به کار برده است، به افسران منتقل کند. بعد از آنکه داستان را خواند، سرش را بلند کرد و نگاهش را به جهات مختلف چرخاند. سرگرد ماتئوس چشمان میشی و سبزش را به او دوخته بود. سرگرد اسکیت، چانه اش را گذاشته بود روی کف دستش. نوک انگشتانش به نرمی رفته بود توی پوستش. سرگرد لاسون نشسته بود لبه صندلی و با کمر خم شده ارنجش را گذاشته بود رو زانوهایش. بقیه افسران هم تمام بدنشان را از پشت صندلیهانشان به سمت او چرخانده بودند و هیچ از جایشان نمی جنبیدند. فقط حرکت سینه شان که با نفس کشیدن از زیر کت نظانشان بالا و پایین میرفت دیده میشد. همگی بهت زده به او نگاه می کردند. دقیقی بعد سرگرد ماتئوس کف یک دستش را محکم کوبید روی میز و با خوشحالی گفت:

براوو.. تو خارق العاده ای.. حیرت انگیزه

به یکباره سکوت افسران شکسته شد و همگی او را تشویق کردند. صدای دست زدنشان مثل صدای قطرات باران که به شدت به سقف شیروانی بخورد، پیچیده بود تو سالن غذا خوری. علیجان تو دلش غوغایی بود. رفت توی اشپزخانه. بعد از آنکه وظایفش را انجام داد. همانجا ماند و از فر خوراک پزی به عنوان میز تحریرش استفاده کرد و تا نیمه های شب مشغول نوشتن شد. از آن روز به بعد هر چه مینوشت تو سالن غذاخوری برای افسران میخواند و بعد میرفت به منزل جان همینگ و ساعتها با او درباره کارها و اندیشه هایش بحث می کرد. موضوع بحث های آنها یکسان نبود. درباره حشرات، شتران، فرشتگان، کوهها، گیلاسها، البالوها، باد، سلاطین، شکل جهان، ثروتمندان، فقرا و اندازه دریاها حرف میزدند. سخنان آنها ادامه پیدا میکرد، راجع به مارها، روز قیامت، خدا، پیامبران، پدربزرگ او، شیاطین، زندگی و مرگ حضرت عیسی. و او همچنان مینوشت و این نوشته ها تبدیل به صدها و هزاران کلمه میشد هزارها صفحه کاغذ را پر میکرد. پنج ماه بعد، اواسط تیر ماه، جان همینگ او را به دفترش فرا خواند. خوشید در قلب آسمان مثل گلوله ای آتش به نظر میرسید. زمین سیمانی داغ و چسبنده شده بود. کف پاهایش عرق کرده بود و تو گیوه اش میسرید. دو سرباز کلاه خودشان را زیر شیر فشاری، پر از آب میکزدند و شرشر میریختند روی سرشان. بخاری از تنششان خارج میشد که از دور پیدا بود. دستشان را برای علیجان بلند کردند. علیجان هم همینطور. تو دفتر جان همینگ همه چیز به هم ریخته بود. شلوغ پلوغ بود. صدا به صدا نمیرسید. میزها و صندلیها هر کدام به گوشه کناری افتاده بودند. سربازهایی با عجله می آمدند و کارتونهایی بر مداشتند و میرفتند. کاغذ هایی که افتاده بودند روی زمین، زیر پایشان خش خش صدا می دادند. اردکانی روی پاشنه پایش، نشسته بود روبه روی کمد فلزی طوسی رنگی و پوشه هایی را در می آورد.

سلام جناب اردکانی

جواب نداد. درب اتاق جان همینگ باز بود. دو سرباز دو سر میزش را گرفته بودند و نیک و نیک از اتاق میبردنش میروند. جان همینگ ایستاده بود وسط اتاق.

بیا تو گونگا

دو سرباز دیگر کتابخانه اش را داشتند بلند می کردند. مثل کشتی که گرفتار دریای موج شده باشد، روی دستشان به این سو آنسو حرکت می کرد و میخورد به دیوارها. جان همینگ فریاد زد:

کودنهای دست و پا چلفتی، محکم بگیرتیش، بی عرضه ها

سربازها چشمان سبزشان از حدقه زده بود بیرون و زیر سنگینی بار پاهایشان راست نمیشد. سربازها که رفتند بیرون، جان همینگ نفس عمیقی کشید. تکیه داد به دیواری که جای خالی قاب عکسها مثل تابلوهای سیاهی نقش بسته بود. جعبه فلزی طلایی رنگی که سیگارها تویش ردیف شده بود را باز کرد و سیگاری کشید بیرون و گذاشت گوشه لبش. با چند بار چق چق فندک سر سیگار سرخ شد. جعبه را رو به علیجان گرفت و گفت: میکشی؟

نه قربان

به آرامی قدم برداشت و رفت و ایستاد کنار پنجره.

به همین راحتی شش سال گذشت. انگار همین دیروز بود که او مدیم به ایران... حالا باید خاکتو نو ترک کنیم.. به قول خودتون اگر نامهربان بودیم رفتیم.. اگر

اشاره کرد به پاکتی که روی طاقچه گذاشته بود.

برش دار.. نوشته های خودته، داستان نورافکن، برای گونگانیدین بهشت نیست، هر کدومشون رو بیشتر از صد بار خوندم.. تو خارق العاده ترین مردی هستی که تا به امروز دیدم

علیجان پاهایش را به سختی حرکت داد و رفت کنار پنجره، روبه روی جان همینگ. تمام بدنش یخ کرده بود. رنگ صورتش مثل گچ سفید شده بود. جان همینگ انگشتش را گذاشت زیر چانه علیجان و سرش را بلند کرد.

چیه گونگا حالت خوب نیست؟

چه فرقی میکنه قربان

دست بردار گونگا.. تو که الان باید خوشحال باشی، تازه زبانم که یاد گرفتی، برو نوشته هاتو ببر

قربان داستانی که مخاطبی نداره به چه درد میخوره

خب بده اطرافیاتت بخونن

قربان تو ده من همه بی سوادن  
پاکت توی دستش می‌لرزید و گفت:  
قربان به عنوان هدیه از من قبول کنید  
اما گونگا

قربان هیچ کس با این سر و وضع فقیرانم به من کار نمیداد جز شما این کمترین کاریه برای جبران زحماتتون  
علیجان از دفتر جان همینگ امد بیرون. توی ذهنش این بیت را مرور میکرد  
ای چرخ فلک خرابی از کینه توست/بیداری پیشه دیرینه توست  
وی خاک اگر سینه تو بشکافند/بس گوهر قیمتی که در سینه توست

## (فصل دهم)

الآن که سر و کله سید عباس پیدا میشه

منم مینمش همیشه دم غروب آ قبرستون میزنه بیرون

هیچ با کسی حرف نمیزنه، الا میرزا حسین کتابفروش

حتی اسمشم سید عباس نیست

پ چیه؟

خدا عالمه، آ بس یا حضرت عباس ورد زبونشه همه صداش میزنن سید عباس

میرزا حسین میگفت خیلی بارشه.. زبون خارجی بلده

...ای چاخان

..به مرگ تو

..ساکت ساکت داره میاد

علیجان سلانه سلانه از پشت امام زاده جعفر آمد بیرون. تیکه چوبی که توی دستش بود را میکشید روی زمین. چند جلد کتاب پیچیده بود توی روزنامه ای و گرفته بودشان زیر بغلش. از کنار مردانی که ایستاده بودند رویه روی حرم امام زاده جعفر، عبور کرد. تیکه چوب را به همراه دستش بلند کرد. مردان همگی سلام کردند. نگاههای معنا دارشان را از پشت سرش حس میکرد. سرمای خفیفی میزد به پهلویش. پالتویش را کشید و جمع کرد زیر بغلش. رفت به کتابفروشی میرزا. میرزا دستش را تا ارنج کرده بود توی دحل چوبی

سلام میرزا

میرزا با نارضایتی دستش را از توی دحل کشید بیرون

سلام سید

سکه ها را از پولهای کاغذی توی مشتش سوا کرد و ریخت روی میز. سکه ها روی میز میچرخیدند و زر زر صدا میدادند. کمرش را تکیه داد به پشت صندلی. و پولهای پاره پوره را توی مشتش صاف کرد. اهی کشید و پولها را کرد توی جیب. جلیقه اش

سیب زمینی پیاز بفروشم سنگین ترم

نگاهش را انداخت به علیجان

اصلا کی کتاب میخونه به جز تو؟

تو و ناشکری میرزا؟

میرزا سر و گردنش را بلند کرد و به سقف نگاه کرد و گفت: شکرش

بلند شد و چراغ والور را بلند کرد و گذاشت جلوی پای علیجان

سردته اینجوری خودتو جمع کردی سید؟

جواب نداد. گرمای چراغ مستقیم خورد به سر زانویش و به آرامی کشیده شد توی رانش

میرزا دستش را نشانه به کتابهایی که علیجان گذاشته بود کنار پایش دراز کرد

بدشون به من

ها؟

حواست کجاست؟ بده به من آگه کتابارو خوندی

بسته کتاب را داد دست میرزا

میرزا کتابها از لای روزنامه درآورد و چید توی قفسه ها

پیش پات آقا معلم و اون یارو خپله هه و چن تا دیگه از شاگردات اومده بودن. دیر اومدی رفتن. مشقاشونو دادن که بدم بهت

ورقه ها را از روی میزش برداشت و داد دست علیجان

میگم تو که بهشون انگلیسی یاد میدی چرا ازشون پول نمیگیری؟

علیجان ورق ها را گذاشته بود روی رانش و داشت چیزهایی مینوشت

..میخوام چه کنم

میرزا صندلی را از جلوی مغازه برداشت و درب شیشه ای مغازه را بست

وقتی مشتری پر نمیزنه چرا بیخود باز باشه

صندلی را آورد گذاشت جلوی پای علیجان

بشین رو صندلی سید. پات درد میگیره

..زمین خدا محکم تره

چیه میترسی بیفتی؟

بالا نشین باشی و نیفتی؟

من که همیشه پیش تو کم میارم

میرزا از توی قفسه ها چند جلد کتاب دیگه برداشت و پیچید لای روزنامه. در همان حین گفت

کاش پسر منم زنده بود، میفرستادمش پیش خودت انگلیسی یاد بگیره

بسته کتابها را داد دست علیجان

خدا خیرت بده به من فقیر مفتی کتاب میدی

مگه برا پسر ناکامم قرآن نمیخونی؟

هرشب

پس همچین مفتی هم نیس

میرزا سینی استکانها را از روی میزش برداشت و گذاشت روی صندلی. از قوری لعابی سر چراغ دو استکان چای ریخت

اینم یه چای لب سوز لب دوز

چایی را داد دستش

بیا لب و لوجت نسوزه

پنج انگشتش را از هم باز کرد و نعلبکی را گذاشت سر انگشتانش و به دوبار چای را توی نعلبکی خالی کرد و هورت کشید

خدا خیرت بده میرزا

طبق معمول سیگارم میزنی تنگش؟

نیکی و پرسش؟

میرزا دست کرد توی دخل چوبی و یک نخ سیگار اشنویی درآورد و داد دستش. یک محکم و عمیقی زد و دودش را گذاشت

توی ریه هایش ماند. با یک دوم کل سیگار خاکستر شد و ریخت جلوی پایش. چشمانش خمار شد

خدا واست بسازه میرزا

میرزا نشست پشت میزش

میگم سید پیش انگلیس ها خوندن نوشتن بلد شد؟

فقط انگلیسی

پس فارسی و عربی؟

پیش خودم

الان یکی دو سالی هست بروجردی؟

کم و بیش چه فرقی میکنه

چرا هیچ وقت از گذشتت حرف نمیزنی؟

چی بگم؟

از خودت بگو، چیکارا میکردی

..هیچ بودم و الانم هیچم

چرا بر نمیگردی پیش خونوادت؟

بذار فکر کنن مردم

حتما خیلی نگرانتن

همه زندگیشون گاوشون بود که من فروختم، دست خالی برگردم چی بگم

اخرش که چی؟

غم و درد دل مو بیحسابه/خدا دونه دل از هجرت کبابه

بنازم دست و پای ته صیاد/بکش مرغ دلم بالله ثوابه

بابا طاهر؟

ها

خودم شعر میگی سید؟

نه

دستش را گذاشت سر زانویش و نیم خیز بلند شد که برود

...یا حضرت عباس

ا کجا سید؟ بشین چای دومت مونده

نشست

میگم سید، پیش انگلیسیها چیکار میکردی؟

داستان مینوشتم

سرکارم گذاشتی؟

نه

چرا نمیدی منم بخونمشوم

همشونو دادم به جان همینگ

کی؟

....

اگه میرزا بگه یه داستانم برا من بنویس؟

مینویسم

جون من؟

قلم کاغذ بده

نیم خیز بلند شد و قلم و کاغذ را گرفت. دوباره نشست سر جایش و کاغذ را گذاشت روی رانش و نوشت

نگفتی جان همینگ کی بود؟

نشنید، غرق نوشتن شده بود

اهای سید، مگه کری؟

ها میرزا

نمیدونم چرا همیشه از جواب دادن طفره میری؟

به دردت نمیخوره میرزا

انگلیسا که رفتن، تو چیکار کردی؟

یه سال تو تهرون آواره بودم

پ چطور سر از بروجرد درآوردی؟

جواب نداد.

سید مرگ میرزا بگو اون قبر کیه که روز و شب میشینی کنارش؟

علیجان کاغذ را تا و گذاشت روی زمین، جلوی پایش چشمانش را دوخت به درب شیشه ای مغازه. به ادمهایی که از توی خیابان رد میشدند نگاه میکرد. غمی افتاد توی صدایش و گفت

قبر مادرم

پاشم میرزا

جون میرزا نرو

رفت و در را باز کرد. صدای شلوغی خیابان آمد توی مغازه. میرزا صدایش را بلندتر کرد چون حس میکرد نمیشنود

فردا میای؟

اگه عمری باشه

دور میدان حاج بابای میوه فروش نشسته بود. داشت میوه های گنبدیده را از توی گاری سوا میکرد و میریخت توی جوی. ده دوازده انار مانده بود توی گاری

سلام حاج بابا

به.. سلام سید، چه به موقع اومدی، دیگه داشتیم میرفتیم

بغل باز کرد و انار ها را که پخش و پلا شده بود جمع کرد وسط گاری. بعد یکی یکی انداختشان توی جعبه کارتونی

دستتو بگیر زیر کارتون به وخ پاره نشه

همش زیاده حاج بابا

روزی خودته سید، نمیخوای بریز دور

خدا تو رو از ما نگیره

حاج بابا چاقوی تیزش را از توی گاری برداشت و اناری را چهار شقه کرد

بین سید خدایی مٹ لیو میمونه، از نی انار هرچی بخوری بازم کمه، بگیر بخور

..انار را از حاج بابا گرفت. با یک گاز کل دانه های انار رفت توی دهانش

حاج بابا به دست علیجان که سیاهی نشسته بود روی پوستش نگاه کرد

میگم سید بیا فردا ببرمت حموم نمره یه کیسه حسابی بکشم به گردت چرکت دربیاد



علیجان پوست انار را انداخت توی جوی. ملج ملوج میکرد. مزه تلخ دهانش عوض شد. با حرکت دستش جواب رد داد.

مریض میشی

من با این چرک خو گرفتم حاج بابا

سنگ زیر چرخ گاری را برداشت. انگاری چرخش را صابون زده بود روی زمین میلغزید

هر طور میلته ، من باس برم سید، دیر وخته، زن و بچم منتظرن

خدا به همراة حاج بابا

نور ماه جلوی تاریکی خایابانها را گرفته بود. مسیر برگشت را در پیش گرفت انتهای امام زاده جعفر که قبرستان بود و او شبها را همانجا زیر یکی از طاق های داخلی قبرستان می گذراند. نشست روی قبر مادرش. حس و حال عجیبی داشت. بغضی گلویش را به درد آورده بود. مثل بچگیش دست و پایش را جمع کرد و کنار قبر مادرش دراز کشید. به یکباره دردی در ناحیه مچ پایش احساس کرد. مثل فرو رفتن سوزن توی پایش بود. این درد در حال پیش روی توی ساق پایش بود. در همان حال، دستش را دراز کرد و قلم را از توی جیبش درآورد. لحظه به لحظه بدنش سردتر میشد. دیگر آن درد عجیب را حس نمیکرد. پلکش داشت سنگین میشد. قلم را به نرمی کشید روی روزنامه و نوشت

کز امدنم نبود گردون را سود/وز رفتن من جاه و جلالش نفزود

وز هیچ کسی نیز دو گوشم نشنید/این امدن و رفتنم از بهر چه بود

قلم را رها کرد. سر خورد و افتاد توی سرازیری قبرستان. اشکش ریخت به پهنای صورتش. تنش سرد بود. میلرزید

\*\*\*\*

نزدیک ظهر، میرزا حسین روزنامه به دست از مغازه زد بیرون. با هول و هراس سرش را به اطراف می چرخاند. دوید سمت حاج بابای میوه فروش

حاج بابا.. حاج بابا

نشسته بود روی لبه گاری. سنگینی اش یک سمت گاری را خوابانده بود

چته میرزا نفس نفس میزنی؟

از.. از سید خیر نداری؟

نه میرزا ولی الان پیداش میشه ، سیگار و میوش که تموم بشه میاد

دیروزم نیومد، کارش داشتم

چه کارش داری میرزا؟

اینجا رو ببین تو روزنامه اطلاعات تیترا زده ، میلیونر گم شده،

به منو تو چه میرزا

منظورش سید عباس خودمونه

حاج بابا از روی لبه گاری بلند شد. چرخ گاری پرید بالا

آ کجا معلوم میرزا

خودش یه بار بهم گفت، پیش انگلیسیها که بوده براشون داستان مینوشته، حالا داستانش تو انگلیس چاپ شده و شده پرفروش ترین کتاب سال. میفهمی حاج بابا.. روزنامه اطلاعات آگهی زده که پیداش کنن و پولشو بش بدن،

یعنی نوشته سید عباس؟

نه حاج بابا اسمش علیجان دریکوند

چطو اسمشو بهت گفت؟

دیروز برام یه داستان نوشت  
دست کرد توی جیبش و کاغذ را درآورد  
... اینهاش، آخرش اسم خودشو نوشته، علیجان دریکوند  
آه.. یعنی این همه پولو میدن به اون..... ای قربون عظمت خدا  
حاج بابا شادی افتاده بود توی صدایش  
هی پسر حواست به ای گاری باشه جلدی برمیگردم  
جلوی امام زاده مردم جمع شده بودند  
یعنی چی شده میرزا؟  
چه میدونم  
حاج بابا فریاد زد  
کل رحیم... اهای کل رحیم  
کل رحیم از توی جمعیت امد بیرون  
چه خبره کل رحیم؟  
بنده خدا عقرب پاشو نیش زده  
کی کل رحیم؟  
سید عباس... جنازشو آوردن جلو در امامزاده....

